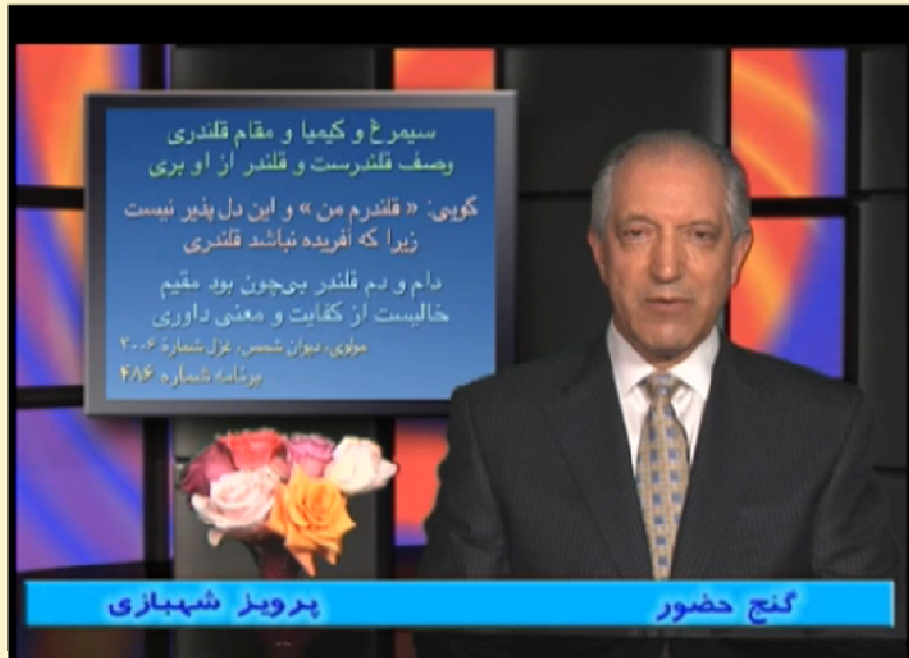


برنامه شماره 486 گنج حضور



مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۳۰۰۶

سیمرغ و کیمیا و مقام قلندری

وصف قلندرست و قلندر از او بری  
 گویی قلندرم من و این دل پذیر نیست  
 زیرا که آفریده نباشد قلندری  
 دام و دم قلندر بی‌چون بود مقیم  
 خالیست از کفایت و معنی داوری  
 از خود به خود چه جویی چون سر به سر تویی  
 چون آب در سبویی کلی ز کل پری  
 از خود به خود سفر کن در راه عاشقی  
 وین قصه مختصر کن ای دوست یک سری  
 نی بیم و نی امید نه طاعت نه معصیت  
 نی بنده نی خدای نه وصف مجاوری  
 عجزست و قدرتست و خدایی و بندگی  
 بیرون ز جمله آمد این ره چو بنگری  
 راه قلندری ز خدایی برون بود  
 در بندگی نیاید و نه در پیمبری  
 زینهار تا نلافد هر عاشق از گزاف  
 کس را نشد مسلم این راه و ره بری

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۱۸۳۷

رفته ره درشت من بار گران ز پشت من  
 دلبر بردبار من آمده برده بار من

مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۱۱۷۸

ای بسا کس را که صورت راه زد  
 قصد صورت کرد و بر الله زد

مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۳۶۱۱

که تو آن هوشی و باقی هوش پوش  
 خویشتن را گم مکن یاوه مکوش  
 دانک هر شهوت چو خمرست و چو بنگ  
 پرده هوشست و عاقل زوست دنگ  
 خمر تنها نیست سرمستی هوش  
 هر چه شهوانیست بندد چشم و گوش

مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۳۶۶۹

مسئله فنا و بقای درویش

گفت قایل در جهان درویش نیست  
 ور بود درویش آن درویش نیست  
 هست از روی بقای ذات او  
 نیست گشته وصف او در وصف هو  
 چون زبانه شمع پیش آفتاب  
 نیست باشد هست باشد در حساب  
 هست باشد ذات او تا تو اگر  
 بر نهی پنبه بسوزد زان شرر  
 نیست باشد روشنی ندهد ترا  
 کرده باشد آفتاب او را فنا  
 در دو صد من شهد یک اوقیه حل  
 چون در افکندی و در وی گشت حل  
 نیست باشد طعم حل چون می چشی  
 هست اوقیه فزون چون برکشی  
 پیش شیری آهوی بیهوش شد

هستی‌اش در هست او روپوش شد  
 این قیاس ناقصان بر کار رب  
 جوشش عشقت نه از ترک ادب  
 نبض عاشق بی ادب بر می‌جهد  
 خویش را در کفه شه می‌نهد  
 بی‌ادب‌تر نیست کس زو در جهان  
 با ادب‌تر نیست کس زو در نهان  
 هم بنسبت دان وفاق ای مُنتَجَب  
 این دو ضد با ادب با بی‌ادب  
 بی‌ادب باشد چو ظاهر بنگری  
 که بود دعوی عشقت هم‌سری  
 چون به باطن بنگری دعوی کجاست؟  
 او و دعوی پیش آن سلطان فناست  
 مات زید زید اگر فاعل بود  
 لیک فاعل نیست کو عاطل بود  
 او ز روی لفظ نحوی فاعلست  
 ورنه او مفعول و موتش قاتلست  
 فاعل چه؟ کو چنان مقهور شد  
 فاعلیها جمله از وی دور شد

مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۱۳۵۸

هر زمانم غرقه می‌کن من خوشم  
 حکم تو جانست چون جان می‌کشم  
 ننگرم کس را وگر هم بنگرم  
 او بهانه باشد و تو منظرم  
 عاشق صنع توم در شکر و صبر  
 عاشق مصنوع کی باشم چو گبر  
 عاشق صنع خدا با فر بود

عاشق مصنوع او کافر بود

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۰۲۹

ای مرغ آسمانی آمد گه پریدن  
وی آهوی معانی آمد گه چریدن  
ای عاشق جریده بر عاشقان گزیده  
بگذر ز آفریده بنگر در آفریدن

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۳۱۰۷

کمال جان چو بهایم ز خواب و خور مطلب  
که آفریده تو زین سان نه بهر این کاری

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۳۹۳

یخدان چه داند ای جان خورشید و تابشش را  
کی داند آفرین را این جان آفریده  
با این که می‌داند چون جرعه‌ای ستاند  
مستی خراب گردد از خویش وارهیده  
تبریز تو چه دانی اسرار شمس دین را  
بیرون نجسته‌ای تو زین چرخه خمیده

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۴۲۵

عاشقان را جست و جو از خویش نیست  
در جهان جوینده جز او بیش نیست  
این جهان و آن جهان یک گوهر است  
در حقیقت کفر و دین و کیش نیست  
ای دمت عیسی دم از دوری مزین  
من غلام آن که دوراندیش نیست

گر بگویی پس روم نی پس مرو  
ور بگویی پیش نی ره پیش نیست

دست بگشا دامن خود را بگیر  
مرهم این ریش جز این ریش نیست  
جزو درویشند جمله نیک و بد  
هر کی نبود او چنین درویش نیست  
هر که از جا رفت جای او دلست  
همچو دل اندر جهان جاییش نیست



با سلام و احوالپرسی برنامه گنج حضور امروز را، با غزل شماره 3006 از دیوان شمس مولانا، شروع می‌کنم:

### سیمرغ و کیمیا و مقام قلندری وصف قلندرست و قلندر از او بری

قلندر یعنی درویش.

سیمرغ، مرغی ست افسانه‌ای که کسی او را ندیده و نماد انسان کامل است. کوه قاف نماد خدا، سیمرغ نماد هشیاری ست که از آنطرف آمده. خداییت است و وارد فرم شده. بعد از زاییده شدن از مادرو وارد فرم شدن، جذب و اشباع شکل‌ها و ظواهر این جهانی شده. سپس، این هشیاری خودش را به کمک خود، با یاری خود هشیاری، ترمیم و از فرم‌های جهانی آزاد کرده و خالص، دوباره همان هشیاری اولیه شده. اما این بار آگاه به خود و آگاه به آزادی‌ای که، در برون رفت از ظواهر و فرم‌ها، کسب کرده.

این هشیاری زنده و قائم به خود، الآن از خواهش‌ها و جذابیت‌ها و ظواهر این جهانی که برای من ذهنی مهم است و او برای بدست آوردن شان حرص می‌ورزد و به آنها معتاد است و یا از آنها زندگی و هویت و خوشبختی و امنیت و شادی طلب می‌کرده، آزاد شده. حال، در فضای یکتایی و به زبان مذهبی، با خدا، با زندگی یکی ست و اسمش درویش یا قلندر است و سیمرغ، نماد اوست.

چنین انسانی، علیرغم اینکه مانند بقیه انسان‌ها در این جهان زندگی می‌کند، غذا می‌خورد، راه می‌رود، کار می‌کند، ازدواج می‌کند، بچه دار می‌شود و بچه‌هایش را بزرگ می‌کند، ولی حامل هشیاری ممتاز و خاصی ست که اسمش را هشیاری حضور گذاشتیم.

این انسان زنده و در قید حیات، در واقع به فراوانی زندگی که هفته گذشته اسمش را "کوثر" گذاشت، دست یافته و از این منبع فراوانی و هشیاری که در اعماق وجود خود او ریشه دارد و بی‌نهایت است، حس امنیت و سلامتی می‌گیرد. از مرگ فرم‌ها نمی‌ترسد، زیرا همانطور که در همین بیت سوم می‌گوید:

**مقیم و بی چون است.**

کیفیت و چون و چگونگی در رابطه با هر چیزی ست که با آن هم هویت ایم. هر فرم، هر منظر، هر قالب و هر صورتی، شکل و چگونگی دارد. وزن دارد، حجم دارد، قیافه و تجلی دارد، ولی آن قلندر، آن اصل درویش، بی چون است. مقیم است، یعنی ساکن و جاودانه ست و از مردن نمی‌ترسد. فرم‌ها را بدست می‌آورد ولی در از دست دادن آنها نمی‌ترسد. از فراوانی زندگی می‌آفریند.

خلاقیتِ منِ ذهنی، از موضعِ کمیابی و تنگ نظری ست.

برای قلندر که به فراوانی زندگی دست پیدا کرده، آفریدن، موجب شادی و تعادل و حالتِ سکون و به ثمر رسیدگی و آرامش او می شود. در حالی که منِ ذهنی، از موضع کمیابی و تنگ نظری مدام در شکوه ست: " نیست، ندارم، باید بدوم، تقلا کنم، هر چه بیشتر، بهتر، جمع کنم، انباشته کنم و زندگی و راحتی و آرامش و احساس امنیت خود را تأمین کنم ". این دو دیدگاه با هم مغایر و متفاوتند.

مولانا امروز می خواهد ما را هشدار دهد: مواظب باش اشتباه نکنی!.

شاید هزاران سال است که بشر، در حصار و اشتباهاتِ جا افتاده منِ ذهنی گیر کرده و به تله افتاده. مولانا، از طریق غزلیات و در هر غزل و قصه ای، مطلبی را عنوان می کند، تا به کمک آنها، منِ ذهنی به دام افتاده قرون متمادی را آزاد کند.

پس سیمرخ، کیمیا (کیمیا هم ماده ای ست که هیچکس ندیده. بنا به تعریف، باید به مس بزنند که طلا شود) را - سمبلیک - باید به منِ ذهنی مان بزنند، تا طلبِ زندگی از ظواهر و موقعیت ها و وضعیت های بیرونی و آویزش ها و چسبیدن به فرم ها را رها کند و به خود زنده شویم. بیدار و آگاه، به حضور برسیم. (کیمیا باید اینکار را بکند). کیمیا، همین نفسِ پیر، مربی و معلمی مثل مولانا، علائم و راهنما، یا خرد مستتر در این ابیات است، که می تواند آن هشیاری و فضای موعود را در ما بیدار کند.

پس کیمیا، و سیمرخ و مقام قلندری و رتبه درویشی، اصطلاح و لفظ و تعریف است.

الفاظ و مفاهیمی، برای نشان دادن ماهیت هایی که نمی توانیم نشان دهیم. چه چیزی را نمی توانیم نشان دهیم؟ هشیاری ایزدی را که، "همانیم".

هشیاری ایزدی، انسانی زنده ست. روی پای خود قائم و مجهز به هشیاری ممتازی ست که از آن حس امنیت و حس سلامتی را، از همان که خود اوست، می گیرد.

حس زندگی و شادی و خوشبختی اش را از ایستگاه ها و تکیه گاهها و پشتیبانان بیرونی نمی گیرد. بر عکس منِ ذهنی که فاقد این هشیاری ست. آن را گم کرده. حس امنیت و سلامتی و شادی را از پدیده های بیرونی طلب می کند.

اما حس فراوانی و حس امنیتی که قلندر، - آن هشیاریِ خلاق -، می کند، ربطی به اقلام و پدیده های بیرونی ندارد. قلندر شریک خدا در آفرینش، زیبایی و خرد و آرامش و شادی از منبع فراوانی درون اوست.

ممکن است پرسید: قلندر کیست؟

قلندری و درویشی فقط خاص انسان های برجسته ای مثل مولانا نیست. همه انسان ها می توانند قلندر شوند.

قلندر همین شما هستید. درویش شما هستید.. هر انسانی می تواند قلندر شود.



یک قلندر، یک درویش، یک هشیاریِ خالص، بصورت یک انسان، در جهان مادی زندگی می‌کند، در جامعه عنصری حقیقی و حقوقی ست. راه می‌رود، کارهای عادی انجام دهد، مثلاً "مغازه عطاری و سوپر مارکت دارد، جنس می‌فروشد.

کسی هم ممکن است کتابی بنویسد و محرک بیداری میلیونها نفر شود.

قلندر، درویش، در عین و حین انجام کارهای عادی، فرکانس متعالی ارتعاش حضور را با خود دارد. با هر کس که برخورد می‌کند، روحیه متعالی، این انرژی فرکانس سامان بخش، این ارتعاش حضور را با جاذبه و وقار نرم و پُر قدرت و مطمئن، مانند آبی که به آرامی روی صخره می‌ریزد، اشاعه و انتشار می‌دهد.

در حالیکه، با ویژگی های من زهنی، برخورد انسانی با دیگران، از روی ترس است.

اینجا مولانا می‌خواهد به مطلبی اشاره کند:

مواظب باش، قلندر، درویش را بشناس. ما مولانای درویش، قلندر را شناخته ایم.

اما از کجا مطمئن باشیم که قلندر کیست؟

اولاً، خودش ادعای قلندری نمی‌کند.

کسی که خود، ادعای درویشی و قلندری می‌کند، پس همان نیست.

امروز ابیاتی از مثنوی هم خواهیم خواند. در مراحل اولیه رهایی از من زهنی، ما به استاد و مربی نیازمندیم.

رهنمایی که خود را قلندر معرفی می‌کند، نمی‌تواند ما را راهنمایی کند.

ثانیاً، به خود برمی‌گردیم. آیا ما چنین ادعا و چنین تجسمی داریم؟

چون قلندر، من زهنی، تصویر زهنی نیست.

عباراتی مثل: کیمیا و سیمرخ و درویشی، توصیف قلندری اند. تعریف و لفظی که آدمی را تشریح می‌کند

ولی لزوماً خود او نیست. (ز این اوصاف دور است).

هیچ درویشی اعلام نمی‌کند: من درویش ام، من استادم.

درویش آمیخته با نور و یکتایی، مدعی نیست. بواقع و در حقیقت، مطمئن است و یقین و ایمان دارد.

همانطور که می‌دانید، یقین و ایمان این نیست که بگوییم: شما چیزی را که ندیده اید باور کنید.

خدا را که ندیده اید، باور کنید و گرنه کافرید!

یقین و ایمان، به این معناست که شما آن هشیاری آگاه را که با وجود شما عجین شده، حس کنید.

حس امنیت را از آن مبدأ و مأخذ بگیرید.

من زهنی به علت فقدان و عدم دسترسی به آن هشیاری می‌گوید: باور مهم است، باور را همینطور که ارائه

می‌شود، فقط بپذیرید. مهم پذیرش شماست.

اما، آیا این باور، سبب نترسیدن شما می شود؟  
 آن حالت حس امنیت و حس سلامتی و حس آفرینش که ذات این هشیاری ست کجا رفت؟ نیست.  
 آن هشیاری به آرامی و به آسانی و با تأنی می آفریند و من ذهنی، از پایگاه کیمیایی و اضطراب و پریشانی و هیجان و دوری از خدا و آیین زندگی، با سعی و جدیت فراوان.  
 خودش را به درب و دیوار می زند تا چیزی بیافریند که البته آن فرآیند هم پُر درد است. شما می خواهید اینگونه باشید؟ نه نمی خواهید.  
 برای انسانی با ویژگی منِ ذهنی، چیزی که بدست آمده هر لحظه ممکن است از دست برود، بر این اساس، ترس و هیجان و نیاز به انباشتن، پیوسته و همیشگی ست و گرنه نتیجه اش به ثمر نرسیدگی ست.  
 پس، هشیار به حضور، با دسترسی به فراوانی درونی، با شادی و خرد زندگی و با حس امنیت در این جهان دست به خلاقیت می زند و آن دیگری با عقل محدود اندیش منِ ذهنی و با ترس می آفریند.

### مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۱۸۳۷

رفته ره درشت من بار گران ز پشت من

دلبر بردبار من آمده برده بار من

ره درشت، آفریدن بالاجبار و با سعی و تقلاست.

این تصور پیش نیاید که درویش همان است که گوشه ای می نشیند و کار نمی کند و محتاج گدایی از خانه های مردم است و قادر نیست زندگی مادی خود را تأمین کند!!! نه. این استنباط غلطی ست.  
 یکی از خلاقیت ها و موضوعاتی که شما می توانید بیافرینید، رفاه مادی ست. مگر خدا از جنس بی نهایت و فراوانی و کوثر نیست؟ یک فقره از همین فراوانی، رفاه مادی ست. چرا نه؟ مگر در رفاه مادی بودن و ثروتمند بودن، با درویشی و با قلندری منافات دارد؟  
 چه کسی گفته هر کسی که عرفان را دنبال می کند، باید گدا باشد؟ هیچکس نگفته. جز منِ ذهنی.  
 درویش منِ ذهنی ست که چنین مشخصاتی دارد.  
 برای درویش منِ ذهنی، هر کس پول داشته باشد، دزد است. حتما" ظالم بوده.  
 چنین چیزی نیست.

گویی قلندرم من و این دل پذیر نیست

زیرا که آفریده نباشد قلندری

شنیدن عبارت و ادعای: من قلندرم ... ، شایسته و دلچسب نیست. ادعای قلندری، تصویری ذهنی ست.  
 ما نمی توانیم سبم مرغ و کیمیا و قلندر را تعریف کنیم. همانگونه که نمی توانیم خدا را تعریف کنیم.

خدا انگار، قسمتی از خودش را به جهان فرم فرستاده و این شما هستید. بعد هم خودش خود را از مخصه فرم رها می کند و بصورت انسانی زنده به "خود"، که عملاً موجود است و قضیه تئوری نیست، مسلط بر آگاهی و هشیاری غایی می کند.

اتفاقاً این غزل مربوط به این است که شما باور و تئوری را نپذیرید.

"یکی خدا و یکی بنده اش که من هستم، یکی خدا و یکی خلیفه و نماینده او که من هستم"، تصور ذهنی ست.

باید دقت کرد، همینکه می گوئید: من یک بنده هستم، این بنده یک من ذهنی و یک تصویر ذهنی ست و بلافاصله یک خدای ذهنی هم نیاز است که می آفریند و شما این بندگی را تا مرگ ادامه می دهید. اگر شما بصورت من ذهنی بنده شوید، می خواهید این وضعیت را حفظ کنید و دیگر از آن نمی توانید در آید.

ولی شرط رسیدن به وحدت و فضای یکتایی، شکافته شدن این بنده، این دانه من ذهنی ست. می خواهید این دانه را تا آخر عمر نگهدارید؟ حکم خدا بر شکافتن این دانه و جوانه زدن و رشد آن است. می خواهد به تو دسترسی یابد و از طریق تو بیافریند و تو با پرداختن به همین الفاظ و مفاهیم و تصویر ذهنی، مانع این مهم شده ای. الفاظ تصویر ذهنی را تعریف می کنند. اگر ما به تعریف بچسبیم، حتماً جسمی را تعریف می کنیم. بعد می گوید:

آفریده نمی تواند قلندری کند. هشیاری ای که بصورت انسان، وارد این جهان می شود و بعد به ذهن می رود و طی مراحل، برمی گردد و روی خود قائم می شود، دیگر متعلق به این جهان نیست.

این تنها عَرَضیت و چیستی ست که تابع این جهان نیست. آفریده نیست. خود اوست.

شما می خواهید این سرشت، این ماهیت را بصورت یک آفریده توصیف کنید؟ نمی شود. اگر اینکار را بکنید در اشتباه افتاده و در اشتباه می مانید.

مثل لفظی یا اسمی ست که با انتخاب آن، تا آخر در آن گیر می افتید. مثل، بنده، بنده خدا. باید مواظب باشید:

آیا این بنده خدا، واقعا با عبور از کثرت ها، به جاودانگی در وحدت رسیده؟

کثرت را در یکپارچگی و وحدت دیده؟ تجربه کرده؟ که بنده خداست، یا بصورت یک من ذهنی، بنده خداست؟

اگر این بندگی خدا را با من ذهنی حفظ می کند، که به منزله مقاومت است، کفر است.

هیچ آفریده ای نمی تواند، آن هشیاری ای باشد که اصل شماسست. می خواهید آن را بصورت آفریده و در فرم در آورید؟

هشیاری در ذهن، شما را در فرم نگه می دارد.

دام و دم قلندر بی چون بود مقیم  
خالیست از کفایت و معنی داوری

دام و دم قلندر؟

گفتم، همه ما باید قلندر باشیم. درویشی هستیم که در آفرینش، با خدا در روی زمین همکاری می کنیم. اگر موضوع و مقصود مهمی هم نمی آفرینیم، فرکانس مقتدر حضور را هر لحظه با خود حمل می کنیم و به هر که می رسیم، انرژی و توانمندی و کیفیت حضور را ساطع می کنیم. این انرژی در باصطلاح، به حضور رساندن انسان های دیگر تأثیر دارد.

به هر جهت، ما در هر حالتی که هستیم از خود یک نوع انرژی، انتشار و ساطع می کنیم که روی این زمین و موجوداتش، خصوصاً انسان های دیگر، اثر حتمی دارد.

اگر حامل من ذهنی باشیم، فرکانس ارتعاشی مان، درد و سم و اغتشاشات من ذهنی مان را ساطع می کند. فرکانس حضور، فضا داری و فضاگشایی ست. همه چیز در ما جا می شود، مجهز به هشیاری لطیف ایزدی، همه آفریده ها، خصوصاً انسان ها را از جنس زندگی می بینیم و آنها را به واکنش و نمی داریم. دام و دم قلندر؟ در اینجا دام مثبت است. منظور دامی ست که قلندر، انسان ها را در آن می اندازد. دم یعنی افسون یا گفتار.

پس دام و دم قلندر یعنی دلربایی و فریبایی و جذبۀ قلندر و درویش، که بی چون است. همین هشیاری ست.

چه کسی می تواند قلندر، این هشیاری مقیم و ساکن و جاودانه را تعریف کند؟

قلندر، فضای یکتایی ست. هر موقع توانستید خدا را تعریف کنید، قلندر را هم می توانید تعریف کنید.

حالا اینها را برای چه می گوئیم؟

برای اینکه شما بتوانید خودتان و کسی که خود را درویش معرفی می کند، ارزیابی کنید.

چون ما در مراحل اولیه بیداری مان، به راهنمایی احتیاج داریم.

در این برنامه، ما مولانا را بعنوان درویش واقعی که ادعا ندارد، مبدأ و مبنای یادگیری و راهنمای خود انتخاب کردیم.

شما از خود پرسید: من چگونه و به چه طریقی، ادعای درویشی و قلندری می کنم؟

آیا لفظاً "پُرُ اُستادی و درویشی می دهم؟"

البته به عناوین مختلف می توان این ادعا را داشت: کسی که شکایت، ستیزه و غیبت می کند، انتظار دارد، حقیقت را تنها در جیب خود می بیند، درویش نیست.

آیا من تصویری از درویشی و آدم با حضور را در ذهن دارم؟

"آدمی که حضور دارد، اینطور می نشیند و راه می رود، آنطور حرف می زند، و ... طرز رفتار او را تقلید می کنم؟

دام و دم قلندر فضای یکتایی ست. خدا دام و تله دارد. فضای یکتایی دام همه ماست.

قلندر هم در دام خداست و نمی تواند از این دام بیرون بیاید.

شما را خدا به آنجا می کشاند: اینجا بیا، برگرد. اینجا بیا. اگر نیایی، ...

می بینید که چه اتفاقاتی می افتد. تمام این مسائل و اتفاقاتی که برای ما رخ می دهد، آبشخور از من ذهنی مان دارد.

اتفاقات ناخوش و نامطلوب، دردها و رنج ها و اضطراب ها و ترس ها از همانجاست که ما بر نمی گردیم.

شما دقت کنید و ببینید که چگونه به خودمی گوئید: " من قلندرم ". پیدا کنید.

خیلی مهم است که آدم در خودش ادعاهای من ذهنی اش را که به حساب درویشی و به حساب بی من ی گذاشته ببیند.

یکی از روش ها این است که می گوئیم: من، من ندارم. همه من من، ذوب و گداخته شده و رفته و هیچی نمانده. هر کس که این حرف را می زند، پر از من است. شما می توانید با این معیار بشناسید.

پس، قدرت جذب قلندر از بی چونی و مقیمی و از فضای یکتایی سرچشمه می گیرد. از آنجا حرف می زند. از آن فراوانی، از آن کوثر، از آن بی نهایت، عشق، زیبایی به این جهان می آورد. مهم نیست مردم به حرفش گوش می دهند یا نمی دهند، رفتار او ربطی به چیزها و اتفاقات بیرون، ندارد.

همه حواس اش به این است که از آن فضا حرف بزند و از آن فضا بیافریند. از خوش آمدن و بد آمدن دیگران نمی ترسد. برای اینکه حس امنیت را از آنجا می گیرد.

اما وقتی تصویر ذهنی داریم همه حواس مان در این است: کی از ما و رفتار و روش مان بدش می آید و کی خوشش می آید و تأییدمان می کند. اینکه فضای یکتایی نیست.

در فضای یکتایی، انگار خدا از طریق شما می آفریند آیا این (گذر و انتقال و تحول) دور از ذهن و تئوری ست؟ نه. عملی ست. تمام ادیان و تمام عارفان، انسان را تشویق می کنند و امید می دهند که چنین چیزی میسر است و بقای ما انسان ها به این گذر و انتقال و تحول، بستگی دارد.

من ذهنی بقای ما را به خطر انداخته. (بیداری و حضور ما را به تأخیر انداخته).

خالصیت از کفایت و معنی دآوری. این مهم است که ما بدانیم، من ذهنی کافی نیست. ناقص است.

در مورد انسانی صحبت می کنیم که دوباره از جنس هشیاری شده. اسمش قلندر است. مقوله قضاوت و کفایت ما را در من ذهنی نگه داشته. شما برای اینکه بتوانید در مورد یک نفر قضاوت کنید، این یک نفر را که در واقع از جنس زندگی و بی نهایت است، باید محدود و به فرم تبدیلیش کنید تا بتوانید او را خوب یا بد قضاوت کنید. اسانس همه انسان ها بی نهایت است. فراوانی ست از جنس خدا، از جنس زندگی ست. پس، فرد را که از جنس بی نهایتی و زندگی ست، به محدودیت در می آوریم که بتوانیم او را قضاوت کنیم، چون بی نهایتی را که نمی توانیم قضاوت کنیم. در واقع ما ماشین محدودیت سازی شده ایم.

اما اگر از جنس زندگی باشم، شما را هم از جنس زندگی می بینم. اگر من ذهنی داشته باشم و از جنس محدودیت باشم، از دیگری یک تصویر ذهنی دارم. فرض کنید من راه می روم و با هر کسی که برخورد می کنم، او را با نگاه، با ذهن خود، خود کوچک و محدود و قضاوت می کنم، اما حواسم نیست که با این کار خودم را هم که از جنس بی نهایتی و فضاگشایی هستم، کوچک و محدود می کنم. البته بدون من ذهنی ام نمی توانم این کار را بکنم. اگر هر لحظه با یکی چنین برخوردی داشته باشم، در همان حال خود را نیز محدود می کنم. قضاوت یعنی محدود کردن. اگر محدود نکنم نمی توانم قضاوت کنم. (ماشین محدود سازی). اگر این لحظه با قضاوت دیگران خودتان را محدود کنید، لحظه بعد محدود کنید، لحظه بعد هم محدود کنید، باز هم محدود کنید، ... یک عمر خودتان را محدود کنید، شما بی نهایت نمی شوید. قلندر محدود نیست. قلندر آدم ها را بی نهایت و از جنس زندگی می بیند. به ظاهر آدم ها نگاه نمی کند. قضاوت نمی کند. نه به این معنی که ما بد و خوب را از هم تشخیص ندهیم، آن هشیاری توان این تشخیص را دارد ولی در آن فضای خاص و یکتایی.

ما (من ذهنی)، با قضاوت کردن دیگران سود می بریم. با قضاوت، یعنی دیدن عیب کسی خودمان را بالا می بریم. با قضاوت دیگران در مقایسه هم، هستیم. همین نفس در مقایسه بودن، ما را در محدودیت نگه می دارد. نگاه می کنیم، ایراد می گیریم، نه برای عوض کردن و ارتقاء طرف مقابل، بلکه برای تغذیه و تقویت و زنده نگه داشتن من ذهنی مان است. باید مواظب باشیم.

آیا غیبت کردن برای تغییر دیگران است؟ نه.

در غیبت، نه تنها قضاوت هم هست، بلکه من ذهنی مان را بالاتر می بریم. می دانیم که غیبت ممکن است به ضررمان تمام شود اما باز اینکار را می کنیم چون موقتا" حس خوشی و منیت مان را ارضاء می کند. من ذهنی عاقبت اندیش نیست. فعلا" خود را بزرگ کنیم، با بعد چکار داریم. توجه به کفایت خود یا دیگران هم شما را محدود می کند.

نه به این معنی که ما در جهان مادی کفایت مان را بالا نبریم، مثلا" درس نخوانیم، مهارت های عملی یاد نگیریم. اتفاقا" این هشیاری که می خواهد ابداع و خلق کند از طریق کسی می تواند بیآفریند که به بهترین مهارت های عملی مادی رسیده باشد.

کسی با مهارت و تجربه ای بیست ساله در نواختن ابزار موسیقی، می تواند بهترین خنیاگری و نغمه پردازی ها را به نمایش بگذارد.

خدا بهترین نوایش را از طریق او می نوازد.

پس ما تا آنجا که می توانیم، سواد و مهارت های عملی مان را بالا می بریم و می دانیم:

آنکه می آفریند، از فراوانی می آفریند. از محدودیت نمی آفریند.

دقت کنید:

اگر هر لحظه کفایت خود را ارزیابی می کنیم، برای این است من ذهنی مان بر اساس هم هویت شدگی با مقولات مادی، همیشه نقص و کمبودها را به ما نشان می دهد. درست هم نمی شود زیرا کامل شدنش بستگی به انباشتن زیاد و از بین رفتن آنهاست که البته مادیات از بین می روند.

کفایت خود را ارزیابی می کنیم، برای مقابله با نقصی ست که من ذهنی پیش روی مان می گذارد و همیشه برای خود نیز دلائلی دارد!

حواس تان باشد: کفایت و قضاوت، توجه به کفایت و نقص هایمان، ما را در محدودیت نگه می دارد.

مهم این است که بدانیم آیا، ما لحظه به لحظه خودمان را محدود می کنیم؟ یا با هشیاری همکاری می کنیم.

هشیاری ای که ما را از بند و محدودیت رها و از جنس بی نهایت می شویم.

ما باید از جنس بی نهایت شویم.

بارها گفتیم: خدا از جنس بی نهایت و ابدیت است و ما هم از جنس بی نهایت و ابدیت.

تا زمانی که راه های محدود سازی را به لفظ در می آوریم و عمل و تجربه می کنیم، نمی توانیم از محدودیت

رها شویم. چون لحظه به لحظه به گفتار و عملا" اعلام می کنیم:

" من محدود هستم. من محدود هستم. من محدود هستم."

سرگرم شدن به کفایت و قضاوت، ما را از جنس محدودیت می کند.

قضاوت نکنیم. چکار داریم با دیگران!؟

با ارزیابی کفایت خود چکار داری!!!.

کفایت از فراوانی، از خلاقیت، از آن کوثر، از آنجا می آید.

انسانی که درویش است، ذهن و فکرش در خدمت آفرینش است. یعنی کارگر آن بی نهایت و فراوانی ست. در حالی که در من ذهنی، شما از ذهن و فکر می خواسته اید که همواره و در مورد هر چیز تصویر ذهنی بسازد و این تصویرهای ذهنی را به شیوه هایی که بلد است حفظ کند. این کار را نکنید.

شما از این ذهن و فکر که عامل و امر خوبی ست، می خواهید، یک تصویر ذهنی، یک من، یک من کاذب و دروغین بسازد و آن را با راه ها و مثنهائی از قبیل داوری و قضاوت و ارزیابی کفایت و ... که بلد است، برایتان حفظ کند.

شما الان می توانید تشخیص دهید، کسی که حرف می زند یا استاد شماسست، هر جا که هست، آیا قلندر واقعی ست یا آدمی من دار است. اگر من دارد شما را نمی تواند راهنمایی کند.

بعد روی خود متمرکز شوید: آیا من در حال طی کردن راه درویشی و قلندری ام، یا نه؟

اگر ستیزه می کنم، هر لحظه کفایت خود را با ابزار مادی، اندازه گیری می کنم، در مورد انسان ها، هوا، راه، ترافیک، ... واکنش نشان می دهم، از حول و حوش و اطرافیان توقع دارم، خودم را مقایسه می کنم، حسادت را در خودم می بینم، ...

با این عوامل شما، من ذهنی تان را تقویت و حفظ و خودتان را محدود می کنید و به این ترتیب به خدا نمی رسید. ابیاتی دیگری هم در این زمینه خواهیم خواند.

همین بیتی که اشاره کردم:

رفته ره درشت من بار گران ز پشت من      دلبر بردبار من آمده برده بار من

بیت، در رابطه با انسانی ست که به فراوانی تبدیل شده و توکل دارد. حس امنیت را از حس و الهامی که از آن هشیاری دریافت می کن، دارد، خداییت و هشیاری حضور را حس می کند. هشیاری حضور که به او اطمینان می دهد: ذات جهان نیک است و اتفاقات نیک خواهد افتاد.

از طریق این حس هشیاری، خرد زندگی به فکر و عمل جاری می شود. من، تو، خدا، یکی می شویم. راه درشت من چه بود؟

با استرس، با اضطراب، خلق می کردم، با دعوا و دروغ و خشونت خلق می کردم. این راه درشت، ناهموار، ناهنجار رفته، آن بار گران و طاقت فرسا، از روی دوش من برداشته شده. دلبر صبور و بردبارم، به نرمی و ملاحظت و ملایمت، به آهستگی، بارم را برده. اینک او خلق می کند.

وقتی ستیزه نمی کنید، خود را مطرح و اثبات نمی کنید، پشت سر هم اتفاقات خوب برایتان رخ می دهد. چرا؟



مثلاً، جایی می‌روید کار کنید، دیگر نیازی به اثبات خود، توسط من ذهنی نیست. متوجه اید که نیاز آن محیط چیست، از درگاه و فضای آن هشیاری، خرد برای برطرف کردن آن نیازها جاری می‌شود. بهترین فکر و بهترین عمل را انجام می‌دهید. این کُنش‌ها و اعمال، از حقیقت و سپس واقعیتِ درویش است. *درویش منِ ذهنی*، *درویش راستین* نیست. *درویش منِ ذهنی*، نیازِ روانشناختی دارد. طمع و حرص دارد.

### مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۱۱۷۸

ای بسا کس را که صورت راه زد

قصد صورت کرد و بر الله زد

چه بسیارند کسانی که صورت، گمراهشان می‌کند، ابتدا قصد اهانت به صورت را دارند، ولی در حقیقت به خدا اهانت می‌کنند. (انبیاء و اولیاء را که وجود خود را در وجود باقی کردگار، فانی کرده‌اند، آزار و اذیت می‌کنند، غافل از اینکه آزار دادن ایشان در واقع آزار حق است. بنا براین، می‌توان گفتکه مقصود از "صورت"، مطلق صورت است و هم صورتِ انسانِ کامل).

ما، در موردِ انسانی صحبت می‌کنیم که اسمش را قلندر گذاشت. سیمرخ، کیمیا، ...

ممکن است بعضی‌ها به خود نگاه کنند و ناامید شوند. بگویند: عادت‌های بد دارم، حسودم، دروغ می‌گویم، خودنمایی می‌کنم، درد دارم، و ... پس، تکلیف من چیست؟

ناامید نباشید. مثلاً، ممکن است فردی اشعار مولانا را می‌خواند. در فرصتی و در جمعی، چون نیاز به پُر دادن دارد، اشعار مولانا را هم جهت ارضای پُر دادنِ خود، بخواند.

اگر نمی‌تواند پُر دادنِ خود را کنترل کند، خُب این کار را انجام دهد، اما در عمقِ خود آگاه است که این منِ ذهنی اوست که پُر می‌دهد و اینکار درست نیست.

ممکن است ما، بچه‌مان را که کنار مان می‌نشیند و در گروهی شعر مولانا را از حفظ می‌خواند، تشویق کنیم و آفرین بگوییم و تشویق‌های مکرر او را ادامه می‌دهیم. **11**

شعر دوم و سوم را هم می‌خواند. با این تشویق‌ها و تأیید گرفتن‌ها مثلاً "پنجاهمین شعر را حفظ می‌کند. وقتی به پنجاه و یکمین شعر رسید، چون مضمون این اشعار مثل دارو اثر بخش است، خودِ بچه فکر می‌کند که معانی این اشعار تأکید بر پُر ندادن دارند، در این اثنا، محتوای اشعار در جانِ این فرد موثر بوده و به بیداری فرد کمک می‌کنند.

ما هم که پز بدهیم، راه ما را صورت هم که بزند، عاشق صورت بشویم، از صورت‌ها از فرم‌ها، زندگی بخواهیم اشکالی ندارد.

اگر نمی توانیم پُر ندهیم، اشکالی ندارد. اما بتدریج که پیش می رویم، اگر حواس مان به خودمان باشد، متوجه می شویم که از قلمرو مطالبی که مولانا بر آنها تأکید دارد، فاصله داریم، گویی هنوز در کلاس ابتدایی هستیم، اشکالی هم ندارد.

در بعضی از مواقع، پس از مقدمه ای کمی طولانی، پروسه رشدمان سرعت می گیرد. ولو اینکه ابتدا خواندن های شما، راندمان موثر و قابل اجرا و مفید و کمک کننده را نداشته باشد، ولی باز بخوانید.. باز صبر کنید. باز عمل کنید. نباید ناامید شد. مثل باغبانی هستیم که بوته گل سرخی را می کارد و می داند، رشد خواهد کرد. الان می دانیم که راهنمامان، قلندر، قلندری واقعی ست. اما اگر به سن چهل، پنجاه سالگی رسیده ایم، باید بدانیم که مناسب و شایسته نیست که شعر مولانا را برای پُر دادن بخوانیم. یا برای دانسته هایمان تأیید و تقدیر طلب کنیم و یا شایعه کنیم که فلان کار عرفانی را بلدیم انجام دهیم. این نوع رفتار از من ذهنی نشأت می گیرد. یک بار دو بار هم اگر این کار را انجام دادیم، به درون خود توجه کنیم که چه حسی به ما دست می دهد. اگر می بینیم که نمی توانیم پُر ندهیم و خود را طرح نکنیم، همانموقع حین انجام این رفتار، یک لحظه به خود، برگردیم و آن حس را نظاره کنیم، آیا این احساس همان است که انتظارش را داشتیم؟ اگر می بینیم که با خوار کردن یکی، یا به رخ کشیدن معلومات مان، احساس بدی می کنیم، ولی هر چه تلاش می کنیم نمی توانیم مانع این رفتارمان شویم، با تکرار این نوع برخورد بیشتر و بیشتر خود را زیر نور افکن بگذاریم. شاید چند بار موفق نشویم اما با گوشه چشم خود را زیر نظر داشتن و تمرین، متوجه می شویم که اگر قبلاً اینکار برایمان لذت بخش بود و احساس خوبی داشتیم، حال کم کم احساس بدی به ما دست می دهد. بتدریج و با ارتقاء سطح آگاهی و تمرین بیشتر و بهتر می توانیم مانع این نوع نگاه و برخورد شویم. این شعر را قبلاً برایتان خوانده ام:

#### مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۳۶۱۱

که تو آن هوشی و باقی هوش پوش  
خویشتن را گم مکن یاوه مکوش  
دانک هر شهوت چو خمرست و چو بنگ  
پرده هوشست و عاقل زوست دنگ  
خمر تنها نیست سرمستی هوش  
هر چه شهوانیست بندد چشم و گوش

زیرا که تو ای انسان همان هوش و اندیشه ای و بقیه هستی تو حجابی ست بر آن هوش و اندیشه. پس خویشتن حقیقی خود را گم مکن و بیهوده در تلاش و تکاپو مباش. ما کدام هوش هستیم؟

همان هوش، همان هشیاری که از آنطرف آمده ایم، به ذهن رفته و با پدیده ها و ظواهر دنیا هم هویت شده، سپس خود هوش خودش را آزاد کرد، یادمان باشد:

وقتی تسلیم می شویم مقداری از این هوش آزاد می شود. تسلیم عبارت است از: پذیرش اتفاق بی قید و شرط این لحظه، قبل از قضاوت، قبل از قضاوت. زیرا همینکه قضاوت کنید، محدود می شوید.

شما نمی توانید محکم من ذهنی را نگه دارید و بگویید: تسلیم ام.

این تسلیم، بخشی از این هوش را آزاد می کند. هر لحظه تسلیم می شوید، هوش آزاد می شود.

ما تماما آن هوش ایم و غیر آن، هوش پوش. هوش پوشنده ست. هر چه که شما در جهان بیرون جستجو طلب می کنید، از آن زندگی سراغ زندگی را می گیرید، هر چه که با آن هم هویت اید، هوش پوشند.

بدون من ذهنی، تن ما سالم و سرشار از زندگی می شود. تن ما را من ذهنی تسخیر کرده و با آن هم هویت شده. تن ما بخشی از من ذهنی شده. به همین دلیل خیلی من ... من ... من ... می کنیم: من زیبا هستم. من قوی هستم. من ... من ...

پس ما خویشتن را گم نمی کنیم و بیهوده هم نمی کوشیم.

بیهوده کوشی عادت ماست.

بیهوده کوشی یعنی فکر و عمل بر اساس نیازهای روانشناختی، که نیاز واقعی ما نیست.

بیهوده کوشی یعنی از پایگاه ذهن و هم هویت شدگی و جدایی از زندگی، آفریدن و ادامه دادن. با تشویش آفریدن. با خشم و جنگ و دعوا و واکنش آفریدن. یاوه کوشیدن. هیچ اصلاحاتی صورت نمی گیرد.

ما نباید خودمان را در فکرهای هم هویت شده گم کنیم، که تو هوشی و باقی هوش پوش.

آیا شما آن هوش شده اید؟

آن هوشی که وارد ذهن شد و به خواب رفت، الان از خواب بیدار شده؟

بیداری، به معنی جدایی آن هوش از فرم های فکری.

از آغاز بیداری شما تا استقرار کامل آن هوش، مدتی ممکن است طول بکشد.

اگر اجازه دهید و پشت سر هم قضاوت نکنید و خود و دیگران را مقایسه نکنید، از پدیده های بیرونی زندگی نخواهید، انتظار نداشته باشید، امکان دارد که هوش تان روی خود قائم و دوباره بیدار شود. هوش همان هشیاری ست. همان اصل ما که از آنطرف آمده. همان هشیاری خدایی.

بدان، که هر شهوت مثل شراب و حشیش است. نگاه با حسرت و خواست و تمنای هر چه که در جهان بیرون است، هر چه را که فکر می کنید با افزودن و بدست آوردن آن زندگی تان بیشتر و بهتر می شود شهوت است. مثل ویسکی ست. مست می کند. مثل تریاک و مواد مخدر است. پرده ای ست بر آن هوش اصلی. همه مردم تقریباً "متأسفانه جذب پدیده ها هستند و از آنها زندگی می خواهند.

کسی که به هوش زنده ست، آن قلندر، نیاز به ظواهر و پدیده های بیرونی ندارد، حس امنیت را در خارج از خود دنبال و جستجو نمی کند. نمی ترسد. اصلاً "ترس ما یک خواب است. در خواب می ترسیم در خواب ذهنی، خواب نموده های بیرونی.

وقتی هوش بر ریشه و ذات خود قائم و با فضای یکتایی منطبق می شود، دیگر از خواب ظواهر و نموده ها و چیزهای بیرونی کنده شده.

در این مرحله، به دستورات و توهمات و وراچی های ذهن توجه نمی کنیم، زیرا اکنون، هشیاری و شعور برتر در ما مستقر شده پس، از حوزه همان شعور و هشیاری به من ذهنی نهیب می زنیم:

" تو تا به حال، مرا پشت دیوارهای قطور توهم و منیت و محدودیت، حبس کرده بودی، از این به بعد اصلیت و ذاتم، خرد زندگی، راهنمای من است. برو.

خمر تنها نیست سرمستی هوش

هر چه شهوانیست بندد چشم و گوش

تو خیال نکن که فقط مشروبات الکلی، موجب مستی عقل می شود، شراب، فقط شراب انگوری نیست که با نوشیدن دو سه لیوان آن، شل و ریلکس می شویم و هشیاری مان به هشیاری درختی تنزل می کند، بلکه هر پدیده شهوانی، چشم و گوش آدمی را می پوشاند.

هشیاری حضور، مداری فراتر از هشیاری انسانی (فکری- فرم دار) ست.

هشیاری انسانی فراتر از هشیاری درختی ست.

قرار نیست که با مصرف و نوشیدن مواد مخدر و الکلی، مست و هشیاری انسانی خود را به هشیاری مدار پایین تر، تنزل دهیم.

در حالیکه مقصد، صعود به مدار بالاتری از هشیاری انسانی، یعنی هشیاری حضور است.

به واقع، هر شهوتی که بر آدمی غالب شود عقل را دچار زوال می کند، شهوت شهرت طلبی، شهوت فضل و زهد فروشی، شهوت خود نمایی و ... همه اینها عقل را به چاه نیستی می برد.

هر چیزی را که چشم و تمایل شدید شما، در بیرون دنبال می کند، نقش شراب الکلی را دارد.

در حالیکه، این هوش، به آن فضای یکتایی نیاز دارد، متعلق به آنجاست، از آنجا آمده، به آنجا بر می گردد.

در راستای چنین مقصدی، همه حواس این ذهن بر گِردِ "من" می چرخد: "مبادا کسی به ، من ، توهین کند، مبادا کوچک شوم، کسی پشت سرم حرفی زده باشد"، تا من تحقیر شده را مرمت و تعمیر و حفظ کند. معتاد به واکنش و پاسخ سریع به هر نوع تحریک و همه من های ذهنی دیگر، ... زندگی را گم کرده، من ذهنی به "لحظه"، نظارت و ریاست و صدارت می کند.

اگر شما به ذهن تان گوشزد کنید:

"من دیگر زیر بارِ گرانِ انواع من های ذهنی ام نمی روم. منیت را نمی خواهم"، ملتفت می شود که از این به بعد، کارایی و شاهکارش، چسبیدن به آفل ها نیست. بلکه باید بعنوان یک عنصر، مبنا و منشأ به فرمول درآورنده خلاقیت، به هشیاری کمک کند. با اتصال به فضای زنده یکتایی، ابتکار به خرج دهد، ایده های نو ارائه دهد، مقلد این سو و آن سو نباشد، بیافریند. و من از این لحظه، به فضای یکتایی زنده و خود یک فکرِ خلاقم.

\*

قصه ای از مثنوی سریع برایتان می خوانم که راجع به مسئله فنا و بقای درویش است. اینکه انسان می تواند زنده ولی فانی شود. معنی فانی شدن را هم توضیح دادم: خود هشیاری ست که خود را از فرم های ذهنی آزاد می کند، در این آزاد سازی هشیاری، منِ ذهنی که گیج و منگ است، نمی تواند نقشی داشته باشد.

این هشیاری آزاد شده، این انرژی تکاملی بیدار شده در فرد، این عشق، این آرامش، هدف نیست بلکه راه است (راهی در ما، جهت عمیق تر شدن آن هشیاری بی نهایت و بی پایان، راهی برای پایان مرحله ای از زندگی در شکل انسانی و با جسم مادی اش در کائنات)، منِ ذهنی فکر می کند آرامش هدف است، یعنی اگر من چیزهایی را که می خواهم بدست بیاورم و انباشته کنم، به آرامش می رسم، در حالیکه این برداشت غلط است. آرامش ما هستیم، منبع آن در ماست.

همین آرامش، همین عشق راه است (راهی بی پایان) و ما این راه را می رویم، (در لحظه، این راه بی نهایت و ابدی) آرامش خودش خود را (گسترده تر) زیادت می کند. هشیاری خودش خود را (متعالی تر) زیادت می کند. هوش، خدا، خود را (تکرار) زیاد تر می کند.

مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۳۶۶۹

مسئله فنا و بقای درویش

## گفت قایل در جهان درویش نیست

و بود درویش آن درویش نیست

گوینده ای (قایل) یعنی شیخ ابوالحسن خرقانی، که عارفی کامل و واقف به اسرار حکمت و حقیقت بود گفته: در این دنیا، درویش حقیقی پیدا نمی شود، اما اگر شخصی با این عنوان پیدا شود مسلماً" او بظاهر درویش است و به باطن درویش نیست.

ابوالحسن خرقانی گفت: صوفی آن بُود که نَبُود. (در جهان، درویش کامل پیدا نمی شود و اگر در جهان، درویش کامل یافت شود دیگر نمی توان او را درویش نامید بلکه او فانی در ذات الهی شده و همه آثار و رسوم از او ساقط گردیده). طبق نظر گوینده، اگر درویش مقید به قید هستی و مبتلا به خودپرستی باشد، درویش نیست به حقیقت. درویش آن است که از خویش رسته باشد و به حق پیوسته و از کثرت صفات رها و به وحدت ذات باقی شده. اشاره مولانا به اوست.

منظور مولانا، خودش، نیز می باشد.

در جهان درویش نیست.

یک مفهوم آن این است که درویش، همان هشیاری ست که از آنطرف آمده و دوباره روی خود قائم شده. بنابراین، در جهان پیدا نمی شود، زنده ست راه می رود ولی جزو این جهان نیست، مگر در انسانی که به حضور زنده شده.

این حضور و این درویشی، در جهان نیست، در فضای یکتایی ست، هر چند، این جهان هم در فضای یکتایی ست. خلاصه:

درویش، مادی نیست که بتوان با چشم دید و شناخت و توصیف کرد.

پس، در جهان درویش پیدا نمی شود، اگر پیدا شود، دیگر آن درویش نیست.

به عبارتی دیگر، درویش از جهان بیرون است. (خودی از خداست).

اگر کسی بگوید من درویش ام، درویش نیست.

هر دو معنی درست است. یکی در سطح ذهن یکی در سطح فضای یکتایی.

حالا ما متوجه ایم که اگر کسی ادعا کند: " من درویش ام "، درویش نیست. ولی اگر نگوید و ادعا نداشته باشد و خودش هم نداند درویش است، درویش است ولی در این جهان نیست.

در جایی دیگر، مولانا می گوید: " این عَرَضیت، این کیفیت، قبل از اینکه بمیرد، نقل کرده. رفته "

متوجه نمی شود که می میرد. (حال، بگذریم).

هست از روی بقای ذات او

نیست گشته وصف او در وصف هو

وقتی که می‌گوییم "درویش" وجود دارد و برای او بقا و موجودیتی قائل می‌شویم از این جهت است که وجود مادی و بشری او را در نظر گرفته ایم و قطعاً او در کسوت بشری ظاهر شده است. اما وقتی می‌گوییم: "درویش وجود ندارد" و برای او بقاء و استمرار و موجودیتی قائل نمی‌شویم از این جهت است که او تمام اوصاف و آثار **من**ی و بشری خود را در اوصاف الهی فانی کرده و اوصاف و آثار موهوم خود را در وصف هویت الهی محو نموده است.

بنا بر این بقا و فنای عارف، نسبی است یعنی باید روشن کنیم که از چه جهت می‌گوییم عارف باقی است و از چه جهت فانی است؟

اگر هست، اوصاف جسمی اش نشان می‌دهد که هست. اما وصف او در وصف **هُوَ** (وصف خدا)، نیست شده. خصوصیات شخصی و شخصیتی که برای **من** ذهنی خیلی مهم است، در او نیست.

**من** ذهنی مثلاً ستیزه دارد، او ستیزه ندارد.

در این بحر، در این بحر، همه چیز بگنجد.

**من** ذهنی عیب می‌بیند و او عیب نمی‌بیند.

**من** ذهنی انتقاد می‌کند، او انتقاد نمی‌کند.

**من** ذهنی مقاومت دارد، او مقاومت ندارد.

**من** ذهنی از فضای درد و اضطراب و هیجان می‌آفریند، او از فضای هشیاری فراوانی، عشق و یکتایی می‌آفریند.

**من** ذهنی درد و استرس و هیجان منفی اش را به جهان سرازیر می‌کند، او خرد و آرامش و خوبی را در جهان می‌پراکند.

پس شخص نیست. شخصیت و فرد نیست.

یک معنی دیگری را که استنباط می‌کنم به این بیت مربوط است:

این شخص، به بقای ذات ایزدی، **هست است**.

چنین انسانی، واقعاً هشیاری را، هشیاری خدایی را حس می‌کند.

و از این حس است که صرفنظر از پدیده‌های بیرونی، حس امنیت می‌گیرد.

از بین رفتن و زیاد شدن مقولات بیرونی، حس امنیت این شخص را تغییر نمی‌دهد.

اینها به این منظور مطرح می‌شود، که بتوانیم خودمان را ارزیابی کنیم. کجا قرار گرفته ایم؟

بی‌آنکه قضاوت کنیم، می‌توانیم آن کسی که ادعای معلمی دارد را هم ارزیابی کنیم، این قضاوت نیست، می‌خواهیم کتابی بخوانیم، بدانیم توسط چه کیفیتی نوشته شده.

این فرد ستیزه‌گری داشته؟ **من** ذهنی بزرگی داشته؟ درد داشته؟ یا از فراوانی کوثر نوشته.

که وقت تان را تلف نکنید.

### چون زبانه شمع پیش آفتاب

نیست باشد هست باشد در حساب

برای مثال؛ روشنی شمع در مقایسه با انوار آفتاب هیچ است اما در واقع، شمع، پرتوی دارد. مثلاً، "زبانه و شعله شمع در صحرای آفتابی و درخشان، دیده نمی شود، نیست. ولی در عالم ملموس بشمار می آید، وجود دارد. در واقع آفتاب همیشه می درخشد، ولی ما روی زمین شب و روز داریم. اگر یکی با وسیله نقلیه ای خاص، بطور عمودی از جو زمین فرا تر رود، پس از خروج از جو زمین، متوجه می شود که خورشید همیشه می درخشد، غروب نمی کند. در اصل خورشید همیشه می درخشد. من ذهنی هم، شب و روز برایمان ترسیم می کند. **نه** شب و روز، ایجاد می کند. انسان به حضور رسیده وجود دارد ولی عقل جزیی او، تماماً از بین رفته. بوسیله این عقل جهانی که مردم به آن مشغول اند، نمی بیند. هر چه بیشتر، بهتر، در او کار نمی کند. خودش را بیان نمی کند که از مردم تأییدیه بگیرد. دست به خلاقیت نمی زند که حس به ثمر رسیدگی از خود و از دیگران بگیرد. می آفریند برای اینکه همراه با شادی و ذوق است. برای اینکه زندگی بوسیله او می آفریند. با ضربان آفرینندگی زندگی، همگام و هماهنگ و هم ساز است. آفرینش نقش ایزدی ست.

من ذهنی می گوید: " زیاد جمع کنم، بیافرینم، بلکه به ثمر برسم ". (این دو موضع با هم خیلی فرق دارند). به آن زبانه روشن شمع، در صحرای پر تشعشع آفتاب، اگر پنبه نزدیک کنید، پنبه را می سوزاند در حالیکه " خود نیست ". **زبانه روشن شمع، زندگی ست که پنبه من ذهنی را می سوزند.** کما اینکه مولانا ادعایی ندارد اما شعله اش پنبه من ذهنی ما را می سوزاند.

هست باشد ذات او تا تو اگر

بر نهی پنبه بسوزد زان شرر

شعله شمع وجود دارد و نمی توان آن را انکار نمود، زیرا همینکه پنبه ای به آن شعله نزدیک کنی بر اثر شراره آن شمع، پنبه می سوزد.

همانطور که گفتیم: بعضی از این انسان های قلندر، در رابطه با جهان بیرون، خلاقیت های عظیمی ابداع و ابراز می کنند، بعضی دیگر دائم و پیوسته، فقط فرکانس و ارتعاش حضور را با خود حمل می کنند. اینها هم به جنبش و سیر تکاملی این جهان خیلی کمک می کنند.



حضور را در جهان پخش می کنند. مردمی که با این افراد در ارتباط هستند، متوجه می شوند که جز به طریق واکنش نشان دادن از زمینه من ذهنی، بگونه ای دیگر هم می توانند با زندگی و موضوعاتش برخورد کنند.

نیست باشد روشنی ندهد ترا

کرده باشد آفتاب او را فنا

چون انوار آفتاب تابیده، روشنی شمع محو شده است و نوری به تو نمی دهد، نور شمع در انوار آفتاب ادغام و یکی شده.

مثالی دیگر:

در دو صد من شهد یک اوقیه خل

چون در افکندی و در وی گشت حل

در دویست من عسل، اگر یک کاسه کوچک، مقدار کمی (خل)، بریزی و در آن حل شود، ...

نیست باشد طعم خل چون می چشی

هست اوقیه فزون چون برکشی

وقتی مزه آن عسل را می چشی، طعم سرکه را در آن احساس نمی کنی، اما همینکه آن عسل را وزن کنی می بینی که به اندازه وزن سرکه ای که به آن اضافه شده، به وزن عسل افزوده شده.

بنابراین، به اعتباری، سرکه در این عسل وجود دارد و به اعتباری دیگر وجود ندارد. رسوم و آثار بشری نیز همینگونه در اوصاف الهی محو و فانی می گردند. مجازاً "وجود دارد اما حقیقتاً" وجود ندارد.

اگر این دویست من عسل را بچشی، طعم آن مقدار سرکه در آن تأثیری ندارد ولی اگر آن را بکشی متوجه می شوی که به همان اندازه کاسه سرکه، سنگین تر شده.

عارف و درویش، ولو اینکه ذهن و جسم دارد و در این جهان زندگی می کند و غذا می خورد، ولی آن خصوصیات مادی اش اثری در شعله حضور و در فنا شدن اش ندارد.

او، فرکانس حضور را با خود حمل می کند و یا مثل مولانا، اثر بزرگی می آفریند.

مثالی دیگر:

پیش شیری آهوی بیهوش شد

هستی اش در هست او روپوش شد

فرض کنید آهویی در برابر شیری خشمناک ظاهر می شود. آهو از ترس بیهوش می شود. هستی اش در

هستی شیر محو می شود. به یک اعتبار آهو وجود دارد، زیرا ذات او در عرصه هستی تحقق عینی دارد اما

به اعتباری دیگر، وجود ندارد برای اینکه هیبت شیر موجودیت او را محو کرده است. یعنی هستی او را از او ربوده و دیگر آن آهو نمی تواند آهوپی کند.

شیری نزد آهوپی می آید.

شیر، خدا، سمبل انسان هایی ست که در آنها هشیاری خود را از جهان فرم آزاد کرده. آهو نیز سمبل ماست که پُر از خداییت ایم.

منبعد زبان آهو گویا نیست زیرا ترجمانی از کیفیت و ماهیت شیر است.

این چنین است نیز در انسان به حضور رسیده. آن درویش.

خصوصیات من دهنی از بین رفته. زندگی از طریق او، فقط خود را بیان می کند.

کاملاً" در تصرف فضای یکتایی ست. بیانگر آن فضاست.

آیا این مهم، این کارکرد، این امر، در عمل ممکن است؟ بله ممکن است.

اگر ممکن نبود، عارفان برای دگرگونی و تبدیل ما زحمت نمی کشیدند.

نه تنها ممکن است بلکه طبیعی ترین روند سیر تکاملی ما انسان هاست.

درست مثل نوزادی ست که بعد از نه ماه از مادر متولد می شود.

هشیاری هم بعد از مدتی، نه سال، ده سال، دوازده سال، بیست سال، ... باید از این ذهن متولد شود.

این تولد از ذهن، آن حالت را "درویش" نام نهاده.

صفات و خصوصیات من دهنی در زندگی درویش دخالت ندارند و بی ارزش می شوند.

ذهن و مشتقاتش نه تنها بی ارزش می شود بلکه مقام منفی و شأن خرابکارانه اش را از دست می دهد و مُبَدَل می شود. این دگرگونی بنیادی را **تبدیل هشیاری دهنی** می نامیم.

ذهن، به جنسی، به جوهری، تبدیل می شود که می تواند در خلاقیت ها به ما کمک کند.

(هشیاری، محبوس در ذهن که رحم مادر دوم ماست، برای مدتی حول و حوش من های ساختگی و کاذب می چرخد، اما پس از تولد این هشیاری از ذهن، از رحم مادر دوممان، زیر بنای فکرها قرار می گیرد و به ما کمک که فکرهای بکر، نو و ناب، به جهان عرضه کنیم).

این آهو را یکی ببیند، بنظر می آید که آهوست ولی شیر است.

این انسان هم که کاملاً" به حضور رسیده، بنظر می آید که انسان است، کار می کند، همسر و بچه دارد، ولی شیر است.

با معیارهای جهانی من دهنی قابل شناسایی هم نیست.

"مُد چیست؟ چه کسی، چه می گوید؟"، ... هیاهوهایی که من دهنی راه انداخته.

ما می دانیم که این هیاهوها، جهان را آبادان نمی کنند. تنها خرد انسانی که از من ذهنی زاینده شده و بصورت هشیاری روی خود قائم شده، چاره ساز است. این دروغ ها و دویدن های کذب و مذاکرات و مجادله ها و انقلابات و کشتن ها و شکستن ها، جهان را آباد نمی کند.

گفت: کار خدا، آرام و نرم و از راه فراوانی و پذیرش و آشتی و ... ست. هیاهو و زدن و شکستن و خشونت و ... از همان سطح خانواده کار نمی کند، به بیگار مشغول می شویم. کار بی مزد است، وقتی از پایگاه من ذهنی می کاریم، با استرس خلق می کنیم با خشم و ایراد گیری خلق می کنیم نهایتاً بچه هایمان را نگاه کنید که چگونه برخورد می کنند! دو منِ ذهنی، زن و شوهر بچه بزرگ می کنیم، تمام آن سیاست ها را بکار می بریم اما انرژی که در آنجا ساطع می کنیم، انرژی حضور و عشق و درویشی، انرژی سامان بخش نیست. انرژی مخرب من است، کاری نمی توانیم پیش ببریم. ما باید، آهوی مقابل شیر شویم. حالاینجا بنظر می آید که آهو می ترسد، اما نه. از روی ترس نیست. ما از کُل پُریم. (عصاره و محصول، به لحظه، کامل جان آمده ایم).

این قیاس ناقصان بر کار رب

جوشش عشقست نه از ترک ادب

مولانا خود به نارسایی هر نوع تمثیلی در باره رابطه خدا و خلق واقف است و در اینجا توضیح می دهد که مثل در باره حضرت حق از روی ناچاری ست و برای دستیابی و نزدیک کردن اذهان است والا این گونه مثل ها با آنکه در رابطه اش مثال زده شده، هیچ سنخیتی ندارد.

مثل هایی که در باره حضرت حق بیان می شود، ناشی از غلبه (غلیان) عشق است نه معلول بی ادبی. تشبیه خدا به شیر و ما به آهو، از جوشش عشق است و نه از بی ادبی.

چون دریای عشق در جوش آید، ساحل ادب فراموش شود ... ترک ادب آنجا، ادب باشد.

نبض عاشق بی ادب بر می جهد

خویش را در کفه شه می نهد

نبض عاشق، بی ادبانه می جهد. یعنی قلب عاشق بر اثر جوشش عشق، هیچ آداب و ترتیبی نمی جوید و عاشق خود را با ترازوی شاه وزن می کند. یعنی خویشتن را به کمال قرب و اعتبار و حضور شاه می رساند.

عاشق، که همان درویش واقعی ست، تپش و نبض اش ضربان تکاملی زندگی ست.

که انسان ها را بیدار (بی دار) می کند و در اختیار خود می گیرد و خود را بیان می کند. مغز ما را، که پیچیده ترین پدیده جهان است، هشیاری برای استفاده خود آفریده و ما نمی گذاریم. تمام هم و غم ما این است:

" نیازمندیم، بیچاره ایم، مفلس ایم، باید چیزهایی را جمع کنیم، سری بین سرها در آوریم و مردم بگویند ما آدم حسابی هستیم، هر چه بیشتر از سواد و مال و مقام و ... جمع کنیم، مردم بیشتر تقدیرمان می کنند ". این طرز تفکر و رفتار غلط است.

نبض عاشق بی ادب بر می جهد  
خویش را در کفه شه می نهد

اتفاقاً " نبض عاشق بطور اتوماتیک بوسیله زندگی می جهد و ما را در کفه خدا می گذارد و می گوید:  
" ببین تو تا کجا و تا چه اندازه نزدیکی "!

شما هم بگذارید. خودتان را بکشید، چند در صد من ذهنی دارید؟ چند درصد تبدیل شده اید؟ وقتی زندگی را در پدیده ها و اقلام بیرونی و نه از درون خود، جستجو می کنیم، یکی را کم و آن یکی را زیاد می کنیم، خدا، زندگی به ما دسترسی ندارد. محروم از همه نعمت های زندگی هستیم. هر چه هشیاری حضور زیاد تر می شود، ما در ترازوی شاه وزنی پیدا می کنیم. اگر صد در صد تبدیل شویم تماماً " او می شویم.

تمام این هشیاری جسمی، که الآن فقط تراکم و جسم ها را می ببیند و از آنها زندگی می خواهد، باید تبدیل به هشیاری حضور، هشیاری بی فرم، هشیاری فرمی صفر، باشد و این درویش واقعی ست. از جهان بیرون، از جسم ها، چیزی نمی خواهد. خود، حس امنیت، عشق، زیبایی، خرد زندگی، فراوانی و کوثر است.

از خواب ذهن بیدار شده، خدا، زندگی به او دسترسی و می خواهد خودش را بیان کند.

بی ادبتر نیست کس زو در جهان

با ادبتر نیست کس زو در نهان

در دنیا، ظاهراً " هیچکس بی ادب تر از عاشق نیست، اما بر حسب باطن هیچکس با ادب تر از عاشق نیست. عاشقی مثل مولانا که در مثال هایش، بی پروا و متهورانه صحبت می کند، ظاهراً " بی ادب و بی مراعات است، ولی در نهان، در درون، با ادب تر از او کسی نیست زیرا، تماماً" در اختیار زندگی ست. بی ادب من ذهنی ست که اصلاً " کاری به تعالی، زندگی، خدا، ندارد. خود، فرعون و خداست و با اتفاق این لحظه، که کلاه زندگی ست، سئیزه می کند.

بنابراین درویش، گوش بزنگ زندگی، شاهد عبور انرژی یکتایی، با ادب ترین است.

و درویش غیر واقعی ادعا می کند: " من می دانم. من بدم. من درست می کنم ". (هیچوقت درست نمی شود).

هم بنسبت دان وفاق ای مُنتَجَب

این دو ضد با ادب با بی ادب

ای (مُنْتَجَب)، شخص برگزیده، این دو پدیده متضاد ادب و بی ادبی بطور نسبی می توانند در یک شخص جمع شوند. یعنی، به اعتبار تشریفات و آداب ظاهری، عاشق بی ادب است اما به اعتبار مرتبه روحانی و جوشش عشق حق در باطن، با ادب است.

بی ادب باشد چو ظاهر بنگری

که بود دعوی عشقش همسری

چون به باطن بنگری دعوی کجاست؟

او و دعوی پیش آن سلطان فناست

اگر به ظاهر عاشق نگاه کنی، او را بی ادب خواهی دید، زیرا او با ادعای عشق به خدا، وجودی برای خود قائل شده است. اما اگر به باطن او نگاه کنی، او چه ادعایی دارد؟ بلکه آن عاشق و ادعای او در حضور حضرت شاه وجود، محو و نابود است.

(بی ادبی، همان کفر، واگذاری توجه و سرسپردگی به تحریکات و احساسات متعصبانه و خودخواهانه و آرزوهای انجام نیافته سطح ذهن است، هنگامی ست که هشیاری جسمی داریم، وقتی گرم شرح و تفصیل مفاهیم و مشغول بازی با الفاظ و توجیهاتیم وقتی، از صندوق فکری به صندوق فکری دیگر می رویم و گوش جان خود را به روی ندای پر طنین زندگی می بندیم و با عقل جزیی من های ذهنی به قضاوت زندگی و فرآورده هایش می نشینیم، درد حمل می کنیم و به بقیه با شندگان جهان خلقت - انسان، حیوان، طبیعت - درد تحمیل می کنیم.

خصیصه هایی که ما را عقب نگاه داشته و تولد هشیاری حضورمان را به تأخیر انداخته، و این اوج بی ادبی باشنده ای در ظاهر من ذهنی ست.

اما وقتی، بتدریج فر زندگی، هشیاری حضور در ما بیدار می شود، تازه متوجه می شویم که ادب کدام است؟ از بی ادبی می آموزیم.

در تبدیل، ملبس به تشریف ادب، لباس حضور، اجازه می دهیم زندگی از طریق ما کار کند و بیافریند. هر لحظه، حس وحدت با بیکرانگی جهان خلقت و کائنات، عین عشق و ادب درویش و قلندر است. او که دعوی ندارد و خود و ادعایش نزد سلطان فانی اند).

مات زید زید اگر فاعل بود

لیک فاعل نیست کو عاطل بود  
 او ز روی لفظ نحوی فاعلست  
 ورنه او مفعول و موتش قاتلست

مات زید، یعنی زید مُرد. اگر چه زید از نظر نحوی و دستوری در اینجا فاعل، یعنی کننده کار است، ولی واقعا "کننده کار نیست، بر حَسَبِ واقعه، فاعل نیست. زیرا در این مورد کاری از او ساخته نیست. مفعول است و مُوت، یعنی مرگ بر زید غالب شده و قاتلِ اوست. او (زید) در این رابطه، موجودی بی اثر، عاطل و بی اعتبار است.

فاعل چه؟ کو چنان مقهور شد  
 فاعلیها جمله از وی دور شد

فاعل چیست؟ کننده کار کیست؟ زید اینجا فاعل نیست. زیرا او چنان مقهور و مغلوب مرگ شده که همه رسوم و آثار فاعلیت (انجام کار) از او سلب شده. (همانند عارف عاشق، به اعتبار رسوم و آثار عشق که از او سر می زند، موجودیتی دارد، اما به اعتبار آنکه همه هستی خود را فانی در حضرت حق کرده موجودیتی ندارد).  
 وقتی از من ذهنی زاییده شویم، در فضای یکتایی با زندگی یکی می شویم، دلبرِ بردبارِ من، گرم در کار. بهترین ها را برایمان رقم می زند، رابطه ها راستین و منصفانه، همه موزون و در تعامل، درب های زندگی به رویمان باسانی گشوده می شود.  
 ما نمی توانیم در من ذهنی بایستیم و بوسیله عقل من ذهنی جزئیات را بررسی و مسائل را حل و فصل کنیم. هزاران مورد جزئی وجود دارد که من ذهنی از آنها بی خبر است و زندگی بر آنها اشراف دارد.  
 آن فضا بر مسائل، آگاه و مسلط است. نمی توانیم بگوییم: "من بلدم. من لازم نیست تبدیل شوم"، ... .  
 ابتدایی ترین، اصلی ترین، ضروری ترین کاری که یک شخص باید انجام دهد، احوال و تبدیل هشیاری جسمی اش به هشیاری حضور است.

شاید صد سال دیگر برای مردم، این موضوع پیش پا افتاده باشد اما الان، می گویند:

" یعنی چه؟ حالا مگر ما نمی توانیم با این من ذهنی زندگی کنیم، همسر پیدا کنیم، بچه دار شویم، پولدار شویم، لذت ببریم"، ... ؟!

نه. نمی توانید جلو بروید. راه بسته ست. نمی توان لذت برد. مدتی بعد متوجه خواهید شد که اشتباه کرده اید. اتفاق بد افتاد، گرفتاری ایجاد شد، در اوج موفقیت در امور مالی، به یکباره از نردبان کامیابی لیز خورده و پایین افتادید و هیچی نماند. تمام آن وضعیت ها و موقعیت ها و چیزهایی را که می خواستید از آنها زندگی و خوشبختی و آرامش بگیرید، همه از دست رفت.

آن موقع چه می خواهید بکنید؟

پس باید به راهنمایی های مولانا (و عارفان) گوش کنیم و گوش کنیم و ببینیم چگونه ما را پیش می برند. وقتی یاد گرفتیم، واقعا" عمل کنیم.

من ذهنی می خواهد با فکر جزئی و نفسِ آماره و عملِ من دارِ محدود، ما را به جایی برساند. اما قدرت و توانِ مانورِ منِ ذهنی، حوزه ای محدود و محقر است. فانی ست و کافی نیست. بودن لازم است. یکی بودن با زندگی لازم است. تا آن فضای یکتایی و وحدت نشویم، انرژی حیات از ما عبور و جاری نمی شود.

به "بلد" بودن ما، به توانِ کنترل مان بر دیگران نیست.

چقدر ما کنترل می کنیم؟

یکی از آن موضوعاتی که باید حتما" رعایت کنیم و متوجه باشیم که مانع رهایی مان از محدودیت می شود، کنترل است. کنترل دیگران، کنترل اوضاع.

فکر می کنیم می توانیم همه" وضعیت ها، انسان ها و چیزها را کنترل کنیم، در حالیکه نمی توانیم.

تنها راه معتبر، تسلیم است. تسلیم قوانین و آیین زندگی.

تنها راه معتبر، تسلیم است. تسلیم قوانین و آیین زندگی.

به زندگی تسلیم شویم و بگوییم: " بیا بارِ مرا بردار ". او می آید و برمی دارد.

به هر حال، فاعل منِ ذهنی یا زندگی ست.

شما چرا نمی گذارید زندگی فاعل، کننده کار باشد!

**هر لحظه تسلیم باشید.**

پس از مدتی می بینید که تسلیم و هماهنگی با آیین و قوانین زندگی، در رابطه با شما و وضعیت هایتان به نحوی خوب و مثبت کار می کند.

وقتی می بینید که کار می کند، پس همین روش را ادامه دهید.

سه ماه تسلیم باشید، نتیجه را بررسی کنید.

وقتی متوجه تأثیرات نیک و بازدهی شادی بخش و آرامش دهنده آن شدید، پس مثبت است.

چنانچه روش زندگیِ چهل ساله تان شما را به وادی امن و شاد و سبکیاری نرسانده، وقت آن رسیده که سه

ماه تسلیم را امتحان کنید.

سه بیت از مثنوی برایتان می خوانم که آخرِ داستان معروفِ فیل، از دفتر سوم است:

مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۱۳۵۸

هر زمانم غرقه می‌کن من خوشم

حکم تو جانست چون جان می‌کشم

هر وقت اراده بفرمایی، هر لحظه مرا غرق کن، خرسندم. فرمان تو مانند جان برایم عزیز است و همچون جان آنرا می‌پذیرم.

تسلیم، هر لحظه ذهن ام را مهار و من ذهنی ام را ضایع و ذوب و تمایلِ ستیزه منِ ذهنی ام را باطل و خنثی می‌کند.

با حکم تسلیم، حکم زندگی، خوشم و جان می‌گیرم.

ننگرم کس را و گر هم بنگرم

او بهانه باشد و تو منظرم

به هیچکس و هیچ چیز نمی‌نگرم، اگر فرضاً "بدان بنگرم بهانه ای بیش نیست، زیرا در واقع به تو می‌نگرم و تویی منظر من.

یعنی عارف عاشق در هر چیز فقط حضرت معشوق را می‌بیند.

به زندگی می‌گوییم:

" به کسی نگاه نمی‌کنم، با کسی کاری ندارم، اگر هم بنگرم، نگاهم بهانه ست و منظرم تویی.

فقط هستم که تو از طریق من خودت را ابراز و بیان کنی و انرژی و خرد تو از من عبور و منتشر شود.

هر کاری که پیش می‌آید و با هر کسی که برخورد می‌کنم، کاری که انجام می‌دهم، نگاهم به توست، تو آن را به انجام می‌رسانی "

این خلاقیت اصیل است.

آن فراوانی و شادی ست ست که می‌آفریند.

به عبارتی دیگر، شما باید ابتدا، فراوان و شاد در آرامش باشید، بعد بی‌آفرینید.

نه اینکه در غم و ترس و گرفتاری بی‌آفرینید تا با انباشتن، خوشحال شوید. (این عکس قضیه ست).

عاشق صنع توم در شکر و صبر

عاشق مصنوع کی باشم چو گبر

(نوح): الهی در نعمت و بلا، عاشق و شیفته صنع تو هستم اما کی چون کافران عاشق مصنوع تو می‌شوم؟

یعنی نمی‌شوم، زیرا:



" اجازه می دهم زندگی به من دسترسی پیدا کند. در شکر و در صبر، عاشق آفریدگاری توهستم و نه آنچه که می آفرینم. می خواهم از طریق من، آرامش و شادی بیآفرینی ".  
مردم دنبال منفعت از آفریده هستند. آن کوثر و فراوانی را فراموش می کنند.  
از روزنه کمیابی می آفرینند. هر قدر هم انباشته دارند، اما همواره از نداری شکوه می کنند.  
شما آفرینش های خوب خدا را می پذیرید. اما در مواقعی هم آفریده های او را به نفع خود نمی بینید، بدانید که آنها هم به سود شماست.

شما دیگر توکل دارید و می دانید که زندگی بهترین ها را می آفریند.  
خرید زندگی، عادت های بد و آفریده های نامناسب ما را هم سر و سامان می دهد.  
چهل سال، پنجاه سال اشتباه کردیم. الان تسلیم شده و می گوییم: " حالا تو بیافرین ".  
عجله می کنیم و می خواهیم طی دو هفته همه چیز را درست کند، در حالیکه باید صبر کرد، نگاه و الگوهای رفتاری نامناسب و ناهنجار به حدی در ما نهادینه شده و ریشه دوانده که برای زدودن و برچیدن آنها کمی باید صبر کرد. **نبض زندگی ریتم سازگار خود را پیدا خواهد کرد.**

و کمی بعد، شاهد رخدادهای خوب، شاد، سالم و حس امنیت در تو عاشق آفریدگار، حس می شود و انرژی متعالی زندگی از تو عبور و به جهان اطرافت جاری می شود.  
این انرژی زاینده و پویاست، می آفریند.

در این اثنا، ذهن ات، دسیسه ها و موضوعات و موارد و نکات و رویدادهایی را برجسته و به رخ تو می کشد، و قد علم کرده در مقابلت می ایستد که تو با توکلی که داری، متوجه می شوی که موضوعات و موارد و رویدادها هم به نفع توست.

**عاشق مصنوع کی باشم چو گبر.**

" من عاشق مصنوع نمی شوم. عاشق مصنوع کی باشم چو گبر "

گبر هم اینجا همان من ذهنی ست. یادمان باشد طبق آموزش های مولانا، من ذهنی، یعنی من کاذب، گبر. منظورش اصطلاح، طایفه و گروه خاصی نیست.

و اما عاشق مصنوع، یعنی عاشق ساخته شده و آفریده شده. و آن، من ذهنی ست که با ساخته شده و آفریده شده ها هم هویت است و از آنها یعنی از مصنوع، زندگی می خواهد.

**عاشق صنع خدا با فر بود**

**عاشق مصنوع او کافر بود**

کسی که به صنع حضرت حق تعالی عشق می ورزد، با شکوه و جلال است.

کسی که به مصنوع او، عشق می ورزد، راه کفر و انکار، پوشاندن و عهدشکنی را رفته.

میان صنع و مصنوع فرق است.

صنع و آفرینش، از افعال حق تعالی ست اما مصنوع آفریده و مخلوق اوست.

شایسته و سزاوار است که آدمی عاشق فعل و مشیت الهی باشد که این عین مقام توحید است.

روا نیست که آدمی عاشق مخلوق او باشد که این مقام، مقام کفر و انکار است.

مولانا: (عاشق باید به هستی پایدار دل بسته و وابسته شود، نه هستی ناپایدار).

عاشق الوهیت و آفریدگاری خدا، با شکوه است. فر، خرد، عشق، انرژی و نیکی که از ما صادر می شود، از آن فضا نشأت می گیرد.

شما عاشق آفریدن هستید نه آفریده.

اگر عاشق آفریده ها، مصنوع و ساخته شده ها باشید، من ذهنی دارید. من ذهنی کافر و بی اعتماد و غیر مسئول است. هم هویت شدگی هایش را تعمق می بخشد و می ستاید و از آنها زندگی می خواهد.

من ذهنی، هشیاری جسمی دارد و جسم پرست است. غیر از جسم و تراکم، نمی بیند.

شما به خودتان نگاه کنید اگر غیر از جسم و تراکم نمی بینید، اگر تماما" جذب ماده و ذهن شده اید، باید نور افکن را روی خود بیندازید و روی خودتان کار کنید. تا هشیاری حضور در شما، بتدریج خود را نمایان و ابراز کند. همان هشیاری که اصل شماست.

اگر این لحظه فقط راجع به جسم فکر کنیم و لحظه بعد هم راجع به جسم فکر کنیم و لحظه بعد هم ... به همین ترتیب، فکر، زنجیروار به فکر بعدی چسبیده، در سلطه و اختیار و چنگ آن، فرعون ذهن، اسیریم.

قطعاتی از مثنوی و دیوان شمس برایتان می خوانم، این هم به ما کمک می کند.

نظری بیندازیم به اینکه: درویش کی هست و تا چه اندازه ما درویش هستیم و چه اندازه نادریش.

بدون ملامت، خود را بسنجیم. ملامت خود یا دیگران، از مهمترین ابزارهای من ذهنی ست.

اگر متوجه شدیم که "صورت" می تواند هشیاری مان را بدزد (همه ما ابتدا همینطوریم)، یعنی فقط هشیاری جسمی داریم، بتدریج روی خود کار کنیم. عجله هم نکنیم.

اما در اینصورت، چه باید بکنیم؟ چگونه روی خود کار کنیم؟

آیا خود را ملامت یا تحقیر کنیم؟ دیگران را ملامت کنیم؟ پدر و مادر و بزرگان و جامعه را مقصر بدانیم؟

نه.

با بروز چنین هیجانات و برانگیخته گی هایی، باید با آرامش و مهربانی و ملایمت، بدون ستیزه و خشم و با دوست داشتن و احترام و مهربانی به خود، با تأیید کفایت و لیاقت خود در بیدار شدن و رساندن خود به فضای یکتایی، با استفاده از این ابیات و آموزش ها، ریسمان نجات را گرفته و به یکباره پس از دو سه هفته سرعت

خود آگاهی و زمینه حضورتان زیاد، رفته رفته جلاوتِ هشیاری حضور را می چشید و دیگر به راحتی نمی توانید از آن بگذرید.

هر چند، گاهی، در آغاز این بیداری، ممکن است من ذهنی با موفقیت دستبردی به هشیاری حضور شما بزند، اما این حالت کوتاه و موقتی ست و خرد زندگی، هشیاری بیدار شده و ناظر بر شما، مجدداً " بر من ذهنی غالب و حاکم می شود.

ولی اگر از ابزار منِ ذهنی، مثل ملامت، بر علیه خود بکار گیرید:

" تقصیر خودم است، تقصیر توست، عجب خطایی کردم "، ...

نه. این شیوه درست نیست.

" من در این لحظه، در چنین وضعیتی قرار دارم. این شرایط و موقعیت را هر چه هست، همینطور که هست می پذیرم. هر چه و همین که هستم، واقعیتِ امروز من است. ولی می دانم که از جنسِ هشیاری ایزدی ام و به خود اطمینان دارم. دیگران هم شعور و لیاقت دارند، همه از جنس شعور ایزدی اند، اگر موقعیت برایشان فراهم شود، تلنگری می تواند سرفصلِ بیداری شان باشد. از آن به بعد، هشیاری اختیار را بدست می گیرد ".

**این اولین گام تسلیم است.**

گفتم، یادآوری می کنم: عشق، راه است. آرامش، راه است. هشیاری، راه است.

(طرح زندگی برای ما ادامه دارد ...)

من ذهنی در قضاوت، محدودیت است. منِ ذهنی، ذهن، راه نیست. (بن بست است).

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۰۲۹

ای مرغ آسمانی آمد گه پریدن

وی آهوی معانی آمد گه چریدن

ای عاشق جریده بر عاشقان گزیده

بگذر ز آفریده بنگر در آفریدن

پس ما مرغ جهیدن، (جان) مرغ آسمان هستیم، هشیاری هستیم. موقع پریدن ماست. ما (چابک) آهوی معانی هستیم.

معانی غیر از فرم های ذهنی ست. معانی همین نه چیزها ی نیکی است که در فضای یکتایی ما می چریم (تغذیه می کنیم). نور است. خرد ایزدی ست. موقع چریدن آنهاست.

ای عاشق تنها، همه آدم ها تنها تنها، یکی یکی، تک به تک، باید به حضور برسند.

هر کسی مانند درخت سیبی ست که با ریشه خود به زمین وصل است و باید ثمر خود را بدهد. تقلید نکند.  
 نگوید: " چرا اینها به حضور نمی رسند؟ من برسم؟! اینها برسند، تا من هم برسم.  
 همسر نور افکن را روی خود نمی اندازد، بچه هایم نمی خواهند به حضور برسند، نور افکن را روی خودم  
 انداخته ام اما همسرم با من همراهی نمی کند، من چرا؟ باید اینکار را بکنم، همه فامیل بیایند با هم کار کنیم.  
 چون آنها نمی آیند من هم روی خودم کار نمی کنم ".  
 نه. عاشق تنهاست. نور افکن روی خودتان به تنهایی.  
 همه آفریده ها عاشق خدا هستند، ما در کنار انسان ها، عاشقان برگزیده هستیم، به بیداری از ذهن نزدیکیم.  
 بیدار شدن از خواب ذهن و پیوستن به فضای یکتایی، ساده ست: از آفریده بگذر.  
 هر چه که ذهن به شما نشان می دهد آفریده ست، از آن بگذر. بنگر در آفریدن.  
 اگر از آفریده بگذری، یعنی هم هویت با آفریده نیستی.  
 اگر فقط به آفریدن توجه کنی، از فضای یکتایی که فراوانی بی نهایت، خداست، می آفرینی.  
 از شادی می آفرینی، از آرامش می آفرینی.  
 قبل از آفریدن آرامش دارید. دیگر به آفریده نگاه نمی کنید.  
 وقتی می گفتیم: " چرا فلانی اینقدر دارد و من یک چهارم آن را ندارم"، به آفریده نگاه می کردیم. در قیاس  
 بودیم. الان دیگر در قیاس نیستیم، کسی که می آفریند، در مقایسه نیست، خودش سیب خود را، محصول ویژه  
 خود را و هر چقدر که می تواند، می دهد.  
 شما بیست درصد به حضور زنده شده اید به اندازه بیست درصد بیآفرینید، آن یکی هشتاد درصد، یکی صد  
 درصد بیآفریند.  
 هر کس به تناسب اینکه در کفه خدا چقدر وزن دارد، بیآفریند. هر کسی کار خودش را می کند.  
 هر کسی در همانجایی ست که باید باشد. نه کمی بیشتر و نه کمی کمتر.

ابیاتی که برایتان می خوانم مربوط به موضوعی ست که صحبت می کنیم. اگر بارها و بارها این ابیات را  
 بخوانید و و مرتب تکرارشان کنید، وقتی برنامه را گوش می کنید و همواره این مأخذ را در دسترس داشته  
 باشید و به تکرار مورد استفاده قرار دهید، مانع انحراف از راه حضور می شوند. و شما را در مسیری که  
 باید طی کنید، قرار می دهند.

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۳۱۰۷

کمال جان چو بهایم ز خواب و خور مطلب

که آفریده تو زین سان نه بهر این کاری

ما انسان ها نباید مثل حیوانات از خوابیدن و خوردن کمال جان بطلبیم.

جان ما که مبدأ آن، همان هشیاری اولیه ست، از آنطرف و کامل آمده و همه چیز را در خود دارد.

مبادا من ذهنی مان را پروار و به جای متلاشی شدن مثل یک دانه، بخواهیم دانه گی خود را کامل تر و یا حفظ کنیم.

دانه ما کامل است. زمان شکافته شدن دانه من ذهنی ما فرا رسیده.

باید اجازه دهیم که زندگی، دانه من ذهنی ما را متلاشی کند. از آن جوانه بزنیم و گل حضور مان شکفته شود. ما در مدار حیوانی و مثل حیوانات نیستیم.

آفریده ای هستیم کامل جان. مقام یا مال دنیا و تأیید دیگران در اصل حقیقت ما، در کاملی جان ما تأثیر ندارد.

دانه وجودی ما، دانه من ذهنی ما کامل و آماده تلاشی و شکافتن است.

طرح زندگی همراهی و رهپاری ما از دانه گی به خوشه زدن است.

ما برای کامل تر کردن دانه توهمی من ذهنی و جا گذاشتن یک یا چند آپارتمان و حساب بانکی و چند بچه، به اینجا نیامدیم. باید از رحم ذهن، زاییده شویم و در اختیار زندگی قرارگیریم.

حال، این مطالب را می خوانیم شما ببینید در چه مرحله ای هستید.

آیا واقعا "کمال و سرشاری و غناء و تکامل را در فضای مادی ذهن جستجو می کنید؟، پس توقف کنید.

هر لحظه قضاوت می کنید و کفایت می سنجید، خب اینکار را نکنید.

اگر هر لحظه خودتان را محدود نکنید، آرام آرام، گسترده و زمینه عبور از هشیاری جسمی به هشیاری

حضور، پیدا می کنید.

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۳۹۳

یخدان چه داند ای جان خورشید و تابشش را

کی داند آفرین را این جان آفریده

تکرار کنیم: من ذهنی آفریده شده محدود، خلق شده، نمی تواند خدا را بشناسد.

این موضوع مهم را به خود، تکرار کنیم تا برایمان جا بیفتد. با دیگران هم کاری نداریم.

یخ، یخدان، همین ذهن است. محفظه، یخ و تراکم، درد و هم هویت شدگی ست. متوجه و طالب جسم.

یخ، تالو و تشعشع و درخشندگی خورشید را، تابش خرد ایزدی این لحظه را، چه می شناسد؟  
 یخ، بی پروا، گرمی و نور خورشید را انکار می کند، اما بُرد و اعتبار و توان و طاقت این بی پروایی را  
 شما می شناسید.  
 و در امتداد آن یخ، منِ ذهنی، این جان آفریده هشیار به جسم، چگونه می تواند آفریننده و آفرین را بشناسد!؟  
 در شما، منِ ذهنی تان تحت نام یک بنده خوب، چه عناوینی را برای خود انتخاب کرده؟  
 شما چگونه منِ ذهنی خودتان را شناسایی می کنید؟  
 من: ... ، من: ... ، من: پرهیزکارم، من: دیندارم، من: خیرم، من: عاقلم، من: دانشورم، من: مدیرم، من: آدم  
 خوبی هستم، من: ...

در چه اصطلاحی، این منِ ذهنی را پرورش می دهید؟

با این که می نداند چون جرعه ای ستاند

مستی خراب گردد از خویش وارهیده

با اینکه این منِ ذهنی خدا را نمی شناسد، اما اگر یک جرعه شراب ایزدی بگیرد و مست شود، یعنی شما یک  
 لحظه تسلیم شوید و این انرژی، این خرد، این عشق، از آنطرف بیاید و وارد روش و سیستم شما شود، شما  
 مستی خراب، پُر و سرشار، می شوید و از خود و می روید. به همین سادگی.

تبریز تو چه دانی اسرار شمس دین را

بیرون نجسته ای تو زین چرخه خمیده

اگر هشیاری که تب ریز است، هنوز در زیر آسمان اتفاقات و فرم هاست در اینصورت مغلوب آن است.

چرخه خمیده یعنی آسمان خمیده، آسمان فرم ها بر ما مسلط است و هنوز بیرون نجسته ایم.

باید بیرون بجسیم. تا اسرار شمس الدین را (سمبلیک است)، خدا را بدانیم. ما هم از همان جنس هستیم.

تا زمانی که زیر نفوذ اتفاقات هستیم و با اتفاقات بالا و پایین می شویم و واکنش های غیر بشر دوستانه نشان  
 می دهیم، هنوز بیرون نجسته ایم.

مولانا، صریح و با تکرار، راهها را نشان می دهد.

غزل شماره 3006

از خود به خود چه جویی چون سر به سر تویی

چون آب در سبویی کلی ز کل پری

از خود به خود چه چیزی را جستجو می کنی؟

مولانا می گوید: ما کُل هستیم. از کُل، پُر و سرشاریم.

یعنی ما که هشیاری گیر افتاده در منِ ذهنی هستیم، این بی کرانی و اُبّهت و عظمت که در اثر کاهشی شِگرف و عظیم، تبدیل به زره شده و در منِ ذهنی فُلاب شده، می تواند از آنجا، از آن محفظه، بیرون بپَرَد و انبساط یابد و تمام کائنات را فرا گیرد. همهٔ عالم را در بر گیرد. بنابراین، همه چیز در ما اتفاق می افتد. ما اتفاق نیستیم. مولانا می گوید: تو، کُل، کامل، عصاره، چکیده و سرآمد هستی، و از کُل سرشاری. عالی و غایی و پایدار و ماندگار تویی.

اگر کُل و سرشار و غایی و ماندگار و فضای یکتایی ما هستیم، پس نمی توانیم خود را از خودمان جستجو کنیم. بمحض اینکه کسی متوجه نباشد که جستجو کننده کامل و کُل، خود اوست، و چیزی را نباید در بیرون از خود جستجو کند، و همه چیز در خودش خلاصه می شود، به توهم می افتد. در صورتی که خود را در ذهن و در توهم دنبال کنیم، از این حالت به حالت دیگر، سوار بر موجِ ذهن، در توهم خود را تعریف می کنیم. از آنجا باز در جستجوی خود، با توصیفِ خاصیت و تصویری دیگر از خود، منِ جدیدی ابداع و این کنکاش و شناسایی و توجیه خود را آنقدر ادامه می دهیم تا ... در نتیجه زندانی "[ذهن]" می شویم.

به همین دلیل می گوید: چرا در توهم ذهن فرود آمدی؟! از این نقطه به نقطه ای دیگر، از این ایستگاه به ایستگاهی دیگر، از این گوشه، به گوشه به گوشه ای دیگر، از این موضع به موضعی دیگر ... خلاصه، رها نشدن از چرخهٔ خمیده. (ماندن در تلهٔ ذهن و توهم و هم هویت شدگی ها و موازی با جسم و تراکم و ...). مثلاً، شما می خواهید به گذشته، به دیروزتان بروید. به گذشته که نمی توانید بروید، مجبورید توهمی و با تخیل بروید. اگر هم بخواهید اینکار را در رابطه با آینده بکنید، یعنی به فردا بروید، نمی توانید. تجربهٔ آینده مقدور نیست. شما، الآن در این لحظه هستید، می خواهید به فردا بروید، ولی در حقیقت، فردا وجود ندارد. فردا هم همیشه بصورت این لحظه می آید.

اما اگر کسی بخواهد به فردا برود بجای اینکه اینجا باشد، باز باید با تخیل و در توهم به فردا برود. یک منِ ذهنی باید ایجاد کند و او را بفرستد، چون عملاً خود نمی تواند به آنجا، به فردا، برود. پس، با منِ ذهنی و در توهم، به زمانِ کاذبِ روانشناختی می افتد. منِ ذهنی با زمانِ روانشناختی کار می کند.

تو با اینکار دنبال چه هستی؟! از خود به خود چه جویی؟! می گویند: "من الآن اینجا و اینطورم و باید به آنجا بروم و آنطور بشوم". آنطور را هم تصویر و تجسم می کنید.

حواس تان هست که شما از یک منِ ذهنی به منِ ذهنی دیگر حرکت می کنید؟

اینکار شما را از حصارِ منِ ذهنی آزاد نخواهد کرد.

شما می خواهید آدمی با مشخصات و مَنَشِ خاصی بشوید و آن وضعیت خود را حضور می نامید:

" آدمی که به حضور می رسد، اینطور راه می رود و این چنین حرف می زند و ... "

آیا به حضور رسیدن یعنی این؟ نه.

**حضور، یعنی تبدیل شدن.**

در مقدمه گفت: تو کُل هستی، از کُل سرشاری، تو فضای لایتناهی، همه چیز، عالی و غایی، ماندگار و

پایداری، همه چیز در تو اتفاق می افتد، بنابراین: همان باش.

اگر همان باشی، بی نهایت فساداری، بی نهایت عمق، این لحظه، فضای یکتایی، لایتناهی، می شوی.

یعنی ما کُل و از جنس خدا هستیم. این مهم، با ذهن و تصور و درک ممکن نیست.

**باید تبدیل شد.**

همینکه بدانیم که ما بعنوان هشیاری در ذهن زندانی هستیم و از یک حالتِ ذهن به حالتی دیگر و به حالتی

دیگر، و به فکر و حالتی دیگر، ... می رویم، و این روند به ما کمک نمی کند، از تعریف و تعین در ذهن

پرهیز می کنیم و آن را حضور نمی نامیم.

حال، تو مثل آب در کوزه هستی، اگر کوزه بشکند، با دریا یکی می شوی.

کوزه همین دیوارهای منِ ذهنی ست که نمی شکند. دیوارها را محکم با ستیزه، با مقاومت، با خاصیت

جاودانگی دادن به فرم های گذری، حفظ می کنیم.

غلط ترین کار این است که وضعیت ها و موضوعات و مقولات و فرم های گذری را دائمی ببینیم و در نتیجه

از این طریق، به خودمان، حالتِ جاودانگی ببخشیم. چرا نگوییم که از جنس زندگی هستیم و زندگی جاودانه

ست؟

از خود به خود سفر کن در راه عاشقی

وین قصه مختصر کن ای دوست یک سری

شما در راه عاشقی، از خودت به خود سفر کن.

در صورتیکه از منِ ذهنی بخواهی به منِ حقیقی سفر کنی، وسیله نقلیه اش عشق است و عشق.

عشق، یکی شدن با زندگی ست. عشق بصورت های مختلف در برابرمان جلوه می کند.

تسلیم در این لحظه، پذیرش بدون قضاوت و بی قید و شرط، از ویژگی های عشق است.

چون شما در حال خَلقِ وحدت اید. عشق یعنی وحدتِ هشیاریِ شما با خدا.

ولی این عشق را باید ذره ذره رسید و جلو رفت.



وقتی شما در سختی و چالش صبر می کنید، در حالیکه ذهن به ستیزه و واکنش منفی تحریک و تشویق می کند و شما ولو با درد آگاهانه و هشیارانه، واکنش منفی نشان نمی دهید و صبر می کنید، ... و این: **منظر و چهره ای از عشق است.** این رفتار شما را به وحدت می رساند.

از خود به خود سفر کن. این دو بیت خیلی مهم، ما را از ارتکاب اشتباه بیدار می کند. بمدت پنجاه سال، ما از حالتی به حالت دیگر، از رفتاری به رفتار دیگر رفتیم، به هیچ جایی هم نرسیدیم. در ذهن مان الگویی از آدم خوب و آدم خوب تر ترسیم کرده و گفتیم: می خواهیم آدم خوب تری شویم. اما آدم خوب تر به معنی هشیاری حضور نبود، نیست!.

هشیاری حضور، قابل تعریف نیست. قلندری قابل تعریف نیست. قلندری رفتاری ست مملو از هشیاری که سرچشمه آن، زندگی ست. من ذهنی فاعل آن نیست. وقتی من ذهنی ات را خاموش کرده و صفرشده، مَیْش و رفتارت را زندگی تعیین می کند. شکر هم از مختصات و محور عشق است.

شما شکر می کنید، شکر می کنید، اولش، یادتان هست گفت: صورت ما را راه می زند، ما می گوئیم:

خُب من شکر می کنم برای اینکه خداوند به من سلامتی داده، پول، جوانی، عقل، همسر خوب، بچه های خوب داده، منطقه خوبی زندگی می کنم، این شکر درست و معتبر نیست گرچه برای مقدمه خوب است. شما قدرشناسی کنید، سپاسگزار باشید برای آنچه که دارید، و نه طلبکار. البته این صورت شکر، حداقل مقدمه و آغازی بر آن شکر قائم و صحیح و معتبر و اصلی ست.

بعد شما شکر خواهید کرد:

زیرا، با خدا، زندگی، موازی و یکی هستید. با خرد زندگی می آفرینید. آرامش و شادی حقیقی را به این جهان می آورید. این شکر عشق است.

در شکر اگر طلبکار، شاکی و خشمگین باشید، من ذهنی دست نخورده، صدمه ندیده باقی می ماند. یکی از راههای انسجام و محکم ماندن من ذهنی طلبکاری ست.

شکر آنچه که الآن داریم، مقدمه ای ست بر شکر اصلی، یعنی تولد از ذهن و همنوایی و همسازی با آیین زندگی. شکر در یکی شدن و وحدت با زندگی ست.

شکر از سفر شگفت انگیز و مهیج و زیبایی خود به خود، در راه عاشقی ست. عشق، وسیله ست.

انباشته نمی کنیم که بعد به عشق و به آرامش برسیم. نه.

بلکه عشق و آرامش به ما کمک می کنند تا بیآفرینیم.

همین آموزش ها، همین رهنمودها، چه چیزی؟ جز عشق است.  
صبر، شکر، رضایت، پرهیز از تمایلات من زهدنی شکر است.

وقتی متوجه شدم که در بطن شکر، طلبکار شده ام، به یاد می آورم که این طلبکاری از موضع من زهدنی ست و نحوه نگاه و رفتارم را اصلاح می کنم، بار دیگر باز در شکرم افزودن طلب کردم و تقویت تمایل من زهدنی، مد نظر، هر چند پنهان بود.

مجدداً زاویه نگاه و رفتارم را بازبینی و اصلاح می کنم و طلبکار نمی شوم. به یاد می آورم که شکر معتبر و اصلی، در به وحدت رسیدنم با جوهر و جان هستی و زندگی ست. اشتباه خود را تصحیح می کنم و ... به همین ترتیب.

در این تکرار و تمرین ها، پرده های توهم بیش از پیش کنار زده می شود و من زهدنی و شیگردها و دسیسه هایش را بیشتر ناظر و در جهت تجربه فضای یکتایی و وحدت با جان زندگی، گام های بزرگ تر و سریع تری بر می دارم.

من زهدنی زمزمه می کند: " من آدم استثنایی هستم و مردم به من بدهکارند "

رسالت و جنس و راه خود را به خاطر می آورم، مرور می کنم و به من زهدنی می خندم.

**مختصر کن قضیه را.** قضیه زاییده شدن از ذهن را زیاد طول نده. شصت سال که نباید طول بکشد.

مختصر کن. یک دفعه این پرونده را ببند.

**پرهیز کردن** از هم هویتی با پدیده ها و جهان بیرون، در مختصر کردن این قضیه، بسته شدن این پرونده، کمک می کند. فهم و درکش، خیلی مشکل نیست:

کافی ست، از پدیده ها، اتفاقات، انسان ها، موقعیت ها، وضعیت ها و هر چیز بیرونی زندگی، حس امنیت،

حس خوشبختی، نخواهیم خیلی مشکل است؟ مسلم بدانید: منبع خوشبختی و خلاقیت درون ماست.

امروز مولانا گفت: زندگی دنبال آفرینندگی تو از منبع فراوانی، همراه با شادی و آرامش است.

بر تو آفریدن مقدر شده و این رسالت توست.

برای این مهم و این کبیر، ساخته شده ای، نه برای دنباله روی از من های زهدنی آفل.

کامل جان آمده ای، دست به استاد مده.

از خود به خود سفر کن در راه عاشقی.

اگر هیچیک را یاد نمی گیریم، حداقل تسلیم و پذیرش اتفاق این لحظه را می توانیم یاد بگیریم.

بر چند مورد بقیه هم برتری و غلبه خواهیم یافت.

عاشقی چیست؟

عاشقی، بعداً" وقتی درویش شویم، صد در صد از ذهن زاییده شویم، صورتی دیگر به خود می گیرد.  
 در آفرینشِ حُسن و نیکی و آوردن و اشاعهٔ آن خرد و آن هشیاری و آن عشق و آن شادی و آن برکت، به  
 این جهان، همکارِ زندگی می شویم. و آن است عاشقیِ اصیل.  
 اما این تسلیم و پذیرشِ اتفاقِ لحظه، مقدمهٔ آن عشقِ متعالی ست.  
 شما امروز از مولانا شنیدید که این چالش را باید به پایان ببرید. این کیش و قوس دادن ها را فرجام دهید.  
 منِ نهنی از سرمان دست بر نمی دارد. اتفاقات بد می افتد. حال مان خراب می شود. زندگی مان درست پیش  
 نمی رود.  
 ما می توانیم تصمیم قاطع بگیریم. لیستی برداریم:  
 نمی خواهم خودم را مطرح کنم.  
 نمی خواهم دروغ بگویم.  
 نمی خواهم غیبت کنم.  
 نمی خواهم مانع بر راه دیگران ایجاد کنم.  
 اگر کسی راجع به کسی صحبت کرد، محل را ترک می کنم.  
 نمی خواهم کسی را عوض کنم.  
 نمی خواهم کسی را مغلوب کنم.  
 نمی خواهم کسی را به این راه متقاعد کنم.  
 قضاوت نمی کنم. قضاوت نه تنها دیگران را محدود، بلکه خود من را هم محدود می کند.  
 نمی خواهم در مورد کفایت یا عدم کفایت دیگران اظهار نظر کنم.  
 به مردم کاری ندارم. اگر شرایطی پیش آمد که باید حرف بزنم، بهانه ای خواهد بود برای بیانِ یکتایی.  
 همهٔ حواس ام را روی خودم متمرکز می کنم.  
 به لیستی که تهیه کرده ام وفادار می مانم و با کمک آموزش های مولانا، این تمرینات را به مدت شش ماه  
 انجام می دهم و نتیجه را بررسی می کنم.

#### مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۴۲۵

عاشقان را جست و جو از خویش نیست

در جهان جوینده جز او بیش نیست

این جهان و آن جهان یک گوهر است

در حقیقت کفر و دین و کیش نیست

## ای دمت عیسی دم از دوری مزن

### من غلام آن که دوراندیش نیست

مولانا می گوید: باید بدانیم که تنها یک جوینده وجود دارد و آن زندگی، هشیاری ست.

یعنی اگر شما، ولو به اشتباه، جستجو می کنید، بدانید:

زندگی در نقش و در قالب شما، این کار را انجام می دهد.

به هر میزان که زندگی تعیین کند، ما به همان میزان هشیار، به همان درجه ارتقاء می یابیم.

عده ای از عاشقان، درویشان، هشتاد، نود در صد خالص شده اند.

عده ای دیگر تبدیل به هشیاری خالص شده اند. (این کمال طلبی هم از خصیصه های من ذهنی ست).

درضمن، گفتنی ست که: هشیار شدن به زندگی، به اختیار و دست ما نیست. باید صبر کنیم و روی خود کار

کنیم و زندگی هر چه را که پیش آورد بپذیریم.

شتاب آن مربوط به زندگی ست. دست شما نیست. عجله نکنید: " چرا طی سه ماه به حضور نرسیدم؟! ".

این شیوه من ذهنی ست.

هر جا مقایسه می کنید و عجله می کنید، بدانید: من ذهنی، گرم در کار است.

اگر من ذهنی کار می کند، پس عشق کار نمی کند.

راه عشق است، راه آرامش است، آرام بنشینید و بعنوان هشیاری ناظر، من ذهنی را تماشا کنید و بی آنکه

ستیزه کنید، در مقابل او بایستید:

" من تو را می بینم، می شناسم، الآن ساعت 2 بعد از نصف شب است، مرا بیدار کرده ای که تا صبح

بیدارم نگه داری؟ گذشته را به یادم آوری و از فردا بترسانی؟ نمی خواهی بگذاری بخوابم؟ به دسیسه ها و

الگوهایت، آگاهم، اما کاری با تو ندارم، من هشیاری و شاهد و ناظر تو هستم، با شرطی شدگی ها می

خواهی اسباب اذیت و زحمت و ناراحتی و رنجش و صدمه ام را فراهم کنی؟! "...

### عاشقان را جست و جو از خویش نیست

### در جهان جوینده جز او بیش نیست

شما، بعنوان کسی که به اشتباه و در ذهن به جستجوی زندگی و خوشبختی و آرامش است و یا،

شما بعنوان، جوینده ای که می خواهد از آنطرف، از فضای یکتایی بیافریند و برکت و زایندهگی و فراوانی و

شادی و آرامش را به این جهان بیاورد، بدانید:

تنها و تنها یک عامل، یک آمر، یک هشیاری بیش نیست.

همان خدا، زندگی ست که این مهم و جدی و عظیم را به اجرا در می آورد.

هر کار و کوشش و تقلایی که بکار می برید، بدانید که او منعقد و به اجرا در آورنده ست.

حال، وقتی او **کننده کار** است، شما بعنوان **منِ ذهنی**، کار و تلاش نکنید و بگذارید او کار را انجام دهد.

این جهان و آن جهان یک گوهر است

در حقیقت کفر و دین و کیش نیست

بعد از احیاء و استقرار و تبدیل شدن، متوجه می شویم که بر خلاف **دربِکِ منِ ذهنی**، این جهان و آن جهان جدا نیست.

آن جهان در این جهان نفوذ کرده.

ماهیت و ذاتِ دو جهان یکی ست.

ولی چگونگی و توصیف آن را به ذهن، تحمیل نمی کنیم. تلاش می کنیم، کار می کنیم، تا زنده و تبدیل شویم. **تبدیل شویم**. با ذهن نمی توان فهمید.

در حقیقت، کفر و دین و کیشی طرح نیست. کفر و دین و کیش زاده **منِ ذهنی** ست.

یک کیش، یک دین، یک راه، یک مقصد، یک کیفیت، یک ماهیت، بیشتر وجود ندارد و آن **یکتایی** ست.

شما بعنوان هشیاری، حرکت می کنید و **(پس از طی طریق و تجربه)** دوباره به فضای **یکتایی** می روید و در **اختیار خدا**، **بی نهایت قرار می گیرید**.

هر چه او می گوید شما انجام می دهید. آن دین و کیش **(مرحله) شماس** است. اگر کفر هم باشد، همان اوست که انجام می دهد. شما **اختیاری** در آن ندارید.

ای دمت عیسی دم از دوری مزن

من غلام آن که دوراندیش نیست

حال می گوید: وقتی فضای **یکتایی** هستی و **منِ ذهنی** را رها کرده ای، **دَمِ تو عیسی** ست و زنده کننده.

**دَمِ از دوری مَزَن**. وقتی دوری، جدایی را پیش می کشیم، وقتی یک دین؛ یک باور؛ یک کیشی را می گیریم و با آن هم هویت می شویم و دوری اندیش و جدایی اندیش می شویم، **دَمِ زنده کننده عیسوی** ما، **دَمِ منِ ذهنی** مسموم و **مُخرَب** می شود.

ای **دَمَتِ عیسی**، **دَمِ از دوری مَزَن**. ما جدا نیستیم. ما انسان ها جدا نیستیم. همه ما در زیر به هم وصلیم.

هر کسی هم که گفت **روپوشِ خداست**، بگونه ای، خدا را پوشانده.

من **غلام** و بنده و حامی آن کسی هستم که **انفصال** و **جدا اندیش** نیست. **فراق** و **فاصله** را در **یکپارچگی** و **وحدت** نمی بیند.

گر بگویی پس روم نی پس مرو

ور بگویی پیش نی ره پیش نیست

وقتی منِ ذهنی شدیم، می خواهیم به گذشته و یا به آینده برویم و فراموش می کنیم که این لحظه، جزو زمان نیست.

**همیشه این لحظه ست.** این لحظه بی نهایت عمق دارد. ما آن هستیم.

اگر بطور توهمی به ذهن نرویم، اگر از یک حالت به حالتی، از یک برچسبی که روی خود گذاشته اید، به برچسبی دیگر، از موضعی به موضعی دیگر، از مفهومی به مفهومی دیگر، از یک تصویر ذهنی به تصویر ذهنی دیگر و ... نرویم، این توهم از بین می رود. **از خود به خود چه جویی؟!.** این ابیات را صد بار، دویست بار، خوب بخوانید و روی آن تأمل و مراقبه کنید. شما را باز و شکفته و سبک می کند.

هر موقع به گذشته یا به آینده رفتید، آگاه باشید، بدانید، در زمان روانشناختی هستید و این سیستمِ ذهن، این لحظه را که زندگی و بی نهایت عمق و وجود شماسست، می پوشاند و دیگر آن هشیاری نیستید.

دست بگشا دامن خود را بگیر

مرهم این ریش جز این ریش نیست

دست باز کن دامن خودت را بگیر، به خودت تکیه کن. خودت کُل هستی. عصاره، فرجام تو هستی.

اگر همه اش تو هستی، پس، جوینده جز او نیست، چرا نمی گذاری که زندگی مأموریت خود را انجام دهد؟

چرا در مسیر خود مانع ایجاد می کنی؟ چرا ستیزه می کنی؟

مرهم زخم خودت هستی. از درون تو جوشیده می شود. از دیگران و از چیزهایی که در بیرون هستند، مرهم نخواه. دیگران نمی توانند برای تو کاری انجام دهند.

اتفاقاً یکی از صدمه هایی که به خود می زنیم این است که فکر می کنیم دیگران می توانند به ما کمک کنند.

ما، همسر و بچه و فامیل و مردم را ملامت می کنیم و آنها را عامل بدبختی خود می دانیم. نه. اینطور نیست.

ما خودمان (آگاهانه یا ناآگاهانه) عامل گرفتاری های خود هستیم.

درد و درمان خود ما هستیم.

گرفتاری را خودمان ایجاد می کنیم و خودمان هم می توانیم با بیداری و هشیاری، رفع گرفتاری خود کنیم.

جزو درویشند جمله نیک و بد

هر کی نبود او چنین درویش نیست

درویش فساداری ست.

در این بحر در این بحر همه چیز بگنجد. بد و خوب هر دو در این بحر می گنجد.

نیک و بد جزو درویش اند. هر موقع شما، نیک و بد های عالم را در خود جا دادید، درویش شده اید.

ایراد نمی گیرید، قضاوت نمی کنید.

آیا ما در کار و تجارت مان، درست ترین راه را تشخیص نمی دهیم؟ البته که تشخیص می دهیم. مخصوصاً وقتی هشیاری حضور باشد، بهتر منفعت را تشخیص می دهیم. (من ذهنی نمی گذارد).

راه خوب و راه بد وجود دارد، اما آیا با این راه خوب و راه بد، هم هویت شده و با رخدادشان واکنش نشان می دهیم؟ هر موقع شما واکنش نشان می دهید، بدانید درویش نیستید، قلندری در شما جا نیفتاده.

هر که از جا رفت جای او دلست

همچو دل اندر جهان جاییش نیست

هر کسی از منِ ذهنی کوچ کند، فرم را ترک کند، از منِ ذهنی زاییده شود، جایگاه آن، دل است. دل ایزدی، دلِ کُلِ عالم.

گفت: تو کُلّی. ما با دلِ عالم یکی هستیم. اینها را منِ ذهنی نمی تواند بفهمد. دل همان فضای یکتایی ست. مثل فضای یکتایی، مثل دل، مثل همه عالم، هیچ جای دیگری برای اقامت ما نیست. جای ما آنجاست. (لامکان).

فکر می کنم، پیام رسانده شده.

به غزل برگردیم.

مولانا به ما گوشزد می کند که چه چیزهایی ممکن است مانع در مسیر ما ایجاد کند و ما را عقب انداخته و در ذهن نگه دارد.

نی بیم و نی امید نه طاعت نه معصیت

نی بنده نی خدای نه وصف مجاوری

حرکتِ هشیاری، از طرفِ خدا به شکم مادر، از آنجا به ذهن، هم هویت شدن با ذهن و بیدار شدن و زاییده شدن از ذهن و دوباره بصورتِ قلندر و درویش درآمدن، یکتا شدن، همکارِ ایزد شدن، است، اما در اینها نه بیم هست و نه امید. برای اینکه ترس و امید مربوط به منِ ذهنی ست.

ذهن، امید دارد که از این حالت به آن حالت، وضعیت بعدی را ترسیم کند، چون بهتر است و امید دارد که به آنجا برسد. اما این امید، ترس را هم یدک می کشد. وقتی امید دارد، ترس هم دارد.

چون ممکن است به آنچه و آنجا که می خواهد نرسد، نه تنها ممکن است نرسد بلکه همین موقعیت و وضعیتی را هم که دارد ممکن است از دست بدهد. پس، ذهن با ترس و امید، خوف و رجا، دو روی یک سکه، مواجه ست. البته گاهی اوقات، خوف و رجای خوب هم هست. انسانی که به حضور رسیده، پرهیز و احتیاط هم می کند. ولی امیدش مثل آن باغبان است.

باغبانِ بی سواد، درخت را می کارد، اگر کنار او بایستیم و بگوییم:

این درخت رشد نمی کند، باغبان بی سواد ما، مطمئن مطمئن است که بعد از مدتی نهال کاشته شده، در زمین خود را مستقر و رشد می کند.

اما ما که مهارت باغبانی نداریم، اطمینان باغبان را نداریم، نظر باغبان را نمی پذیریم.

با نگاهی متکبرانه، چون: نگه کردنِ عاقلِ اندر سفیه.

شما که از فضای یکتایی می آفرینید، خرد زندگی وارد فکر و عمل تان می شود، این امید حتمی ست.

مثل آن باغبان، می دانید که زندگی بصورت نیک، برابر شما گشوده خواهد شد. محال است اتفاق بدی بیفتد، برای اینکه شما راستین هستید و این لحظه هم اجازه می دهید که برکت زندگی از شما بیان شود و به فکر و عمل و وضعیت هایتان جاری شود. این نوع امید، حتمی ست.

امید نیست و اتفاق حتمی ست. این امیدی نیست که پشت آن ترس باشد.

قلندر می گوید: من کاشتم و حداکثر سعی ام را کردم، اگر رشد کرد که فبها، چه بهتر. اما اگر رشد نکرد، طلب چیزی ندارم. بیم و امید او به گونه ای، دیگر است.

نه طاعت و نه معصیت قلندر، برای کسی که در آن فضاست، نه طاعت و نه گناه مهم است.

نه بنده و نی خدای.

این بنده، این ذهن است که تصویر می کند چه طاعت است و چه گناه.

البته کسی که به فضای یکتایی رفته، اعمال نکوهیده انجام نمی دهد، زیرا در آن فضا می آفریند.

ولی در من ذهنی، طاعت و معصیت داریم. برخی از کارها طاعت و برخی دیگر معصیت و گناه ست.

همینکه بگوئید: من بنده هستم، یک خدای ذهنی هم می آفرینید.

در حالیکه، بنده و خدا، یکی ست.

اگر ما در بندگی گیر کنیم، بنده هم می میریم. برای همین است که می گوید:

نی بنده، نی خدای، نه وصف مجاوری. نه وصف همسایگی.

شما نمی توانید بگوئید: من همسایه خدا هستم. خدا با من صحبت می کند. ...

چنین چیزی نیست. ما به مجاوری هم خیلی اهمیت می دهیم. ما باید بدانیم فقط فضای وحدت است و ادیان

کمک می کنند ما را به آنجا ببرند که در دسترس خدا قرار بگیریم، تا که خود را از طریق ما بیان کند.

نه اینکه در ذهن او هام را تجسم کنیم: " من خلیفه خدا هستم، همسایه یک آدم دیندار هستم "، ...

برچسب خلیفه خدا هم خیلی خطرناک است. این اصطلاح ما را مجبور می کند که به مسئولیت مان توجه

کنیم. که ما برای جمع کردن و هم هویت شدن نیستیم، برای انجام وظیفه و مأموریت و نمایندگی امر دیگری برگزیده شده ایم.

برای پرورش منِ ذهنی با عنوان خلیفه خدا بودن، نیستیم. خلیفه خدا در فضای یکتایی ست. آنهم وصف است.



البته نه وصفِ مجاوری، بلکه عملاً انرژی از شما عبور می کند و حس امنیت و حس هشیاری می گیرید. مولانا می گوید: اگر خلیفه خدا شدن در فضای یکتایی را به باور تبدیل کرده ای، باید ببینی این انرژی عملاً از تو عبور می کند؟ در بیرون از تو می آفریند؟ حس امنیت را از آن انرژی می گیری؟ نه اینکه خلیفه خدا شدن را به باور در آوری و به وصف و در عمل نیاوری. مردم هم به این چیزها مشغولند.

عجزست و قدرتست و خدایی و بندگی

بیرون ز جمله آمد این ره چو بنگری

" من عاجزم، خدا قوی ست. قدرت دارد. او خداست و من بنده. او خدایی می کند و من بندگی " ... اما تا وقتی که این عناوین به شکل صورت و توصیف است، تا وقتی که من بندگی می کنم و یک تصویر ذهنی هم خدایی می کند، " من بنده و او خدا " نیست. می خواهد بگوید که نباید کاری کنیم که محدود و گیر افتاده و در توهم باقی بمانیم. بیرون ز جمله آمد این ره چو بنگری.

هشیاری انسان و برگشت دوباره او به زندگی و یکی شدن با فضای یکتایی، با تصورات و الفاظ و مجادله ها و گفتگو های انتزاعی و مجازی، همخوانی ندارد.

راه قلندری ز خدایی برون بود

در بندگی نیاید و نه در پیمبری

توصیف خدا و بندگی و پیامبری با الفاظ و مفاهیم و از پایگاه ذهن، در راه قلندری نمی گنجد بلکه: تبدیل هشیاری و یکی شدن با زندگی را می طلبد.

زینهار تا نلافد هر عاشق از گزاف

کس را نشد مسلم این راه و ره بری

مبادا، یک عاشق، یا هر عاشق، از طریق ذهن اش راه و راهبری را ببافد.

مبادا ما زیر بار این توهم و اشتباه برویم که بر مبنای ذهن مان بیافیم.

هر عاشق، بالقوه همه ما عاشق و از جنس زندگی هستیم، همه مستعدیم که از ذهن زاده شویم و با فضای یکتایی این لحظه یکی شویم و زندگی به ما دسترسی یابد. اینقدر مریض و مقلد نشویم. فکرهای خودمان را خود تولید کنیم.

مواظب باش:

هیچکس نمی داند که خدا، زندگی، چگونه راه را برابر ما قرار می دهد و رهبری مان می کند، هیچکس نمی داند. بر هیچکس مسلم نشده. بنابراین هر کس که می بافد، از ذهن اش می بافد. هر کس هر چه می گوید، از ذهن اش می گوید.

پس نمی پرسیم: " حالا شما بفرمایید که خدا چگونه ما را هدایت می کند و بعد از اینکه مُردیم چه می شود و کجا می رویم؟"

مولانا می گوید و شما هم می دانید که کسی نمی داند. اگر هم کسی در این مورد می گوید از ذهن اش می تابد و می بافد. قلندر نیست. راستش را نمی گوید، می فریبد.

اگر شما در چرخه فریب مفاهیم و منِ ذهنی بیفتید دیگر نمی توانید بیرون بیایید. اسیر می شوید. تنها راه درست، رهنمودها و راهکارهای مولاناست.

مالآن سخت جذب ماده و ذهن و مفاهیم شده ایم. همه اینها را باید رها کنیم. تنها راه عاشقی و تسلیم است.

هیییییییچ کاری مهم تر از تسلیم نیست. آنقدر مهم، که یک دین اسم اش را از آن گرفته. اسلام.

تسلیم، پذیرشِ اتفاقِ این لحظه ست قبل از قضاوت، بی قید و شرط.

یعنی اتفاقِ این لحظه، بوسیله زندگی، رخ می دهد. من این قاعده را می پذیرم. این انطباق، مرا از جنس

هشیاری اولیه، همان هشیاری که قبل از آمدن به این جهان بودم، می کند.

همان هشیاری ای که ما دنبال می کنیم. زندگی هم دنبال آن می گردد.

**ضربان تکاملی زندگی، در جهت آزاد ساختن انسان از محفظه ذهن است.**

مولانا امروز گفت:

هر چیزی که در این جهان هست، مانع مسیرِ درستِ شماست.

فقط عشق، آزاد می کند.

فقط آن قسمتی از شما که از ذهن زاییده می شود و گوهر چیستی و اصلیت شماست و موازی با زندگی ست

و جزو این جهان نیست و همه چیز اوست، **راه** است و:

**آن شماست.**

\*\*\*\*\*